


شماره ثبت کتاب
۶۶۹۳۰
کتاب
مؤلف
موضوع
۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵



کتابخانه مجلس شورای ملی
بازدید شد
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب



کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۶۶۹۴۰
کتاب حافظ خط نسخ محمد سمیع
مؤلف
موضوع
شماره قفسه
۲۳۹۹
بازدید شد
بازرسی شد







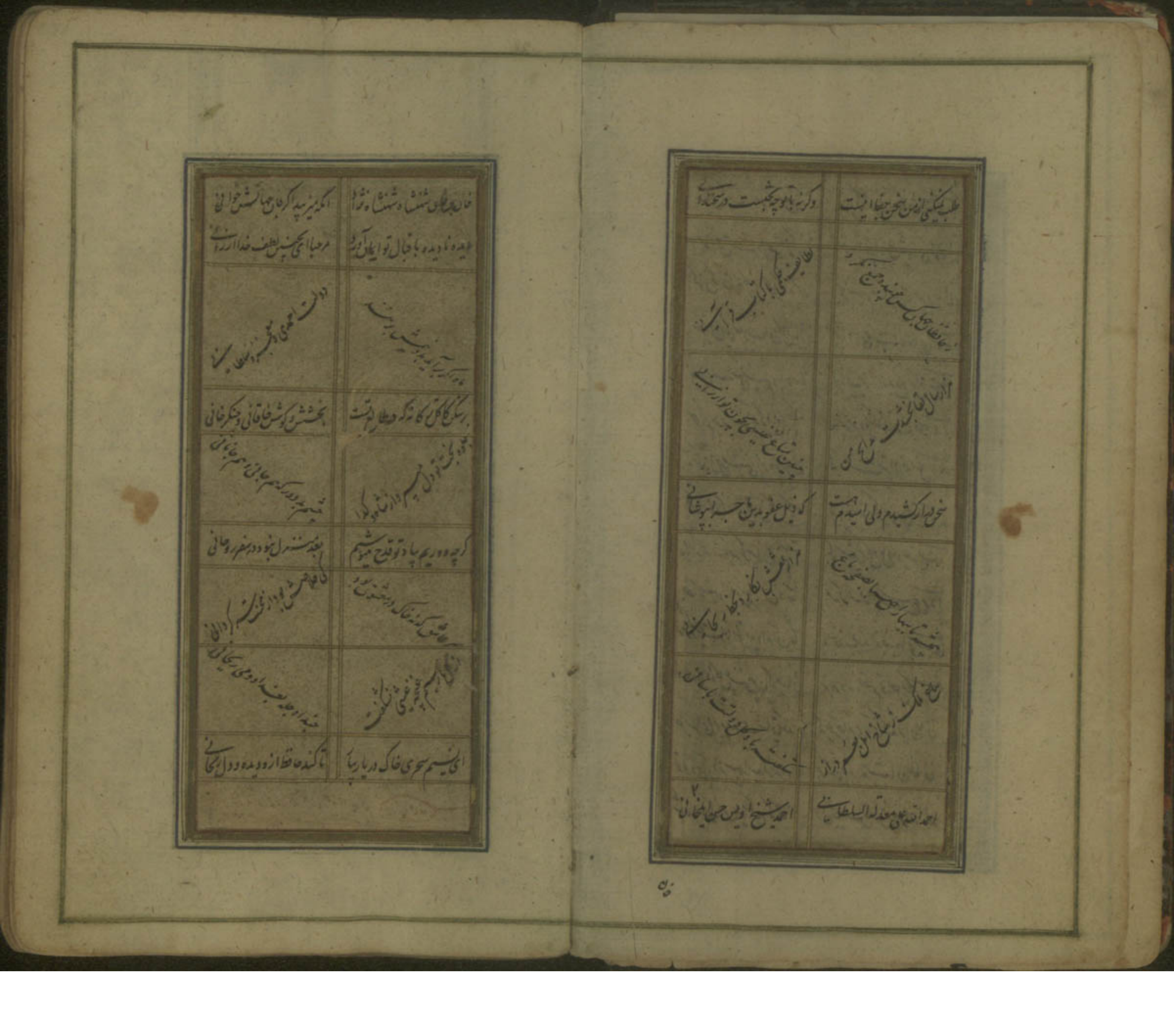












طلب کیمیای امن سخن عطا نیست | ور گره با تو بچشمست در سخنانی

سخن بسیار کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین جرم بپوشانی

احمد الله علی معدلة السلطان | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای که چنین لطف خدا ارزانی

رسک کاکل کا نه که وطاریست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار | تا کند حافظ از او دیده و دل نورانی







الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید | ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید | که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم | جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل | کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر | نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ | متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست | بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم | که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو | که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند | جوانان سعادتمند پند پیر دانا را



بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ‌ ‌ ‌ جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ‌ ‌ ‌ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ‌ ‌ ‌ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی ‌ ‌ ‌ رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ‌ ‌ ‌ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ‌ ‌ ‌ تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ‌ ‌ ‌ ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ‌ ‌ ‌ به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

دل دردمند حافظ که ز جور تست ویران ‌ ‌ ‌ چه شود گرش بخوانی بوصال خویش یارا

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز ‌ ‌ ‌ که بوقت صبحگاهی اثری بود دعا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ‌ ‌ ‌ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ‌ ‌ ‌ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز ‌ ‌ ‌ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل ‌ ‌ ‌ هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت ‌ ‌ ‌ روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ‌ ‌ ‌ با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ‌ ‌ ‌ گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آیینه سکندر جام میست بنگر ‌ ‌ ‌ تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد ‌ ‌ ‌ دلبر که در کف او مومست سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند ‌ ‌ ‌ در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند ‌ ‌ ‌ اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ‌ ‌ ‌ کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند ‌ ‌ ‌ ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود ‌ ‌ ‌ ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را ‌ ‌ ‌ که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا ‌ ‌ ‌ تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل ‌ ‌ ‌ که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را



به خلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من / سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود / کس نمیبینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کاینجا همیشه باد بدستست دام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دار السلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی / خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان / مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح / هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را



شنوی لطف یک نکته ز سر ارضعا / گر تو سرگشته شوی دایره یاران را

برو از خانه گردون به در و نان مطلب / کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را

هر که را خوابگه آخر مشتی خاک است / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آن است که بدرود کنی زندان را

در سر زلف نهادیم که چه سودا را / گر بهم برزده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که به شمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا می‌برد آبشخور ما

از نثار قدم چون زلف تو در زیر گرم / قدمی زن تو پیامی برسان در بر ما

بدعا آمده‌ام هم به دعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو تیغ خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

چرخ آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد خطش / ورق گل خجلت از نو ورق دفتر ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد / زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی / آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

در خرابات مغان ما هم بهم دستان شویم / کاین چنین رفته است در عهد ازل تقدیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود / زلف بگشادی ز دام باز شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه / نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش / رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبتست بر جریده عالم دوام ما

مستی

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو / ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همیفشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست مهر و ماه بر بندد [illegible] / ماه و بهرام چو بگشاید نقاب

خون دل در جام دیدم از سرشک / آب رو بر باد دادم از شراب

شاهدان مست و [illegible] / خانه معمور و درویشان خراب

[illegible] / مردم از بی‌شان نه بر دیده آب

سرگران از دیده باران اشک / زر و سیم باد و ار چون سحاب

از برای یاد [illegible] / تحفه [illegible] حساب





گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مه‌وشت / همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند / دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مست است شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا شد / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی / یا رب مکناد آفت ایام خرابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلند است جنابت
دور است سر آب ازین بادیه هش دار / تا غول بیابان نفریبد به سرابت
رفتی ز کنار من و رحمت نیامد / تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت
تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل / باری به غلط صرف شد ایام شبابت
حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد / لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / به قصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده می‌روی به چمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه به روی تو نسبتش کردم / سمن به دست صبا خاک در دهان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره می‌زد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون به آب می لعل خرقه می‌شویم / نصیبهٔ ازل از خود نمی‌توان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت



جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع — دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد — خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت — وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق — برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی — که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست — جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت — بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد — طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح — ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد — در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت — خود نپرسی که کران عاشق غمخوار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول — یار ترسابچه کو خانه خمار کجاست



حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

سخن‌شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته‌دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم هیهات / خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم به باده بشویید حق به دست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده می‌زد آن مطرب / که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند / فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست / گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست / که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع

شمع اگر زان لب خندان به زبان لافی زد / پیش عشاق تو شب‌ها به غرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو / به هواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت / به تماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت / سرو سرکش که به ناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری / کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روزه یکسو شد و عید آمد و دل‌ها برخاست / می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران‌جان بگذشت / وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد / این چه عیب است بدین بی‌خردی وین چه خطاست

باده‌نوشی که درو هیچ ریایی نبود / بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

چه شود گر من و تو چند قدح نوش کنیم / باده از خون رزانست نه از خون شماست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

این چه عیب است کزین عیب خلل خواهد بود / ور بود عیب چه شد مردم بی‌عیب کجاست

حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی / تا به حکمش چه مجال سخن چون و چراست



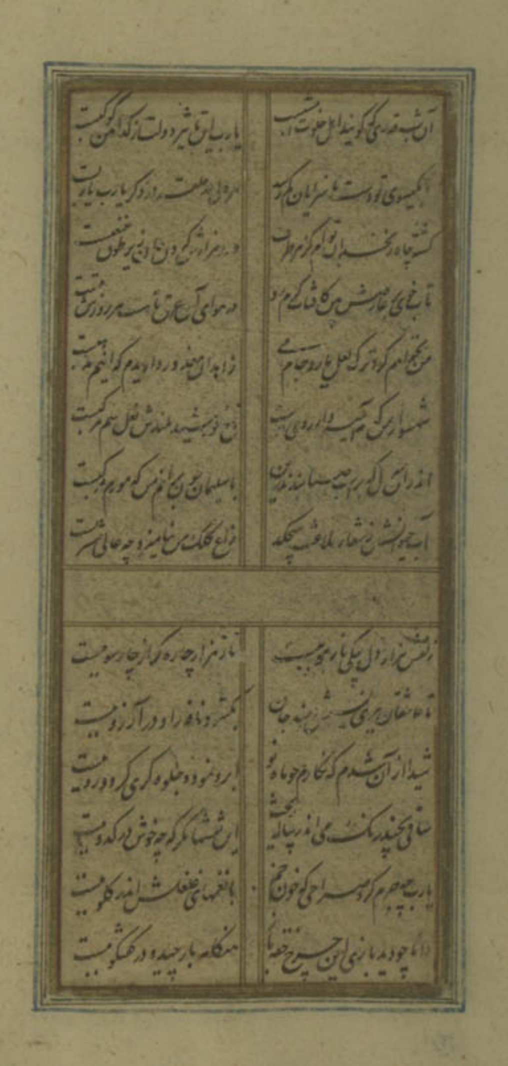


حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست / خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست / هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود / زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت / وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش همچو حبابست
بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز / دل قفس کالبد بر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

آن



آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه را و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یا رب چه چشم کرد صراحی که خون خم / با نعرهای غلغلش اندر گلو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست





حکایت حافظ ما ای سرو سیمین ساقی | به وصف قد تو بالا گرفت

رواق منظر چشم من آشیانه تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن | که این مفرح یاقوت در خزانه تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانه بهانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی | در خزانه به مهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو به کار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاده دل از ره ترا چه افتادست
به کام تا نرساند مرا لبش چون نی | نصیحت همه عالم به گوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست
رضا به داده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزار دامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریادست





فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست / تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در راه ما شکسته‌دلی می‌خرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم دلبر / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید / از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد / به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ / بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

حال دل با تو گفتنم هوس است / خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف / با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه‌ای چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان / شعر رندانه گفتنم هوس است

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن نشان خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است
وگر بقهر برانی درون ما صاف است

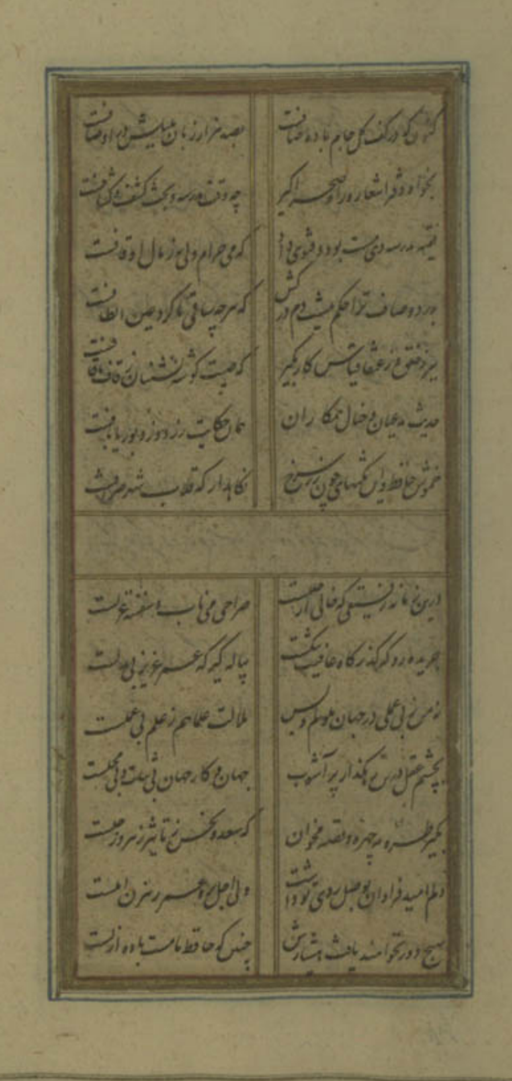
چو سرو گشتی ای یار پیش کلک اما
چه چشمهاست که بر روی یار اطراف است

نیاید وصف تو کلکش خدا نگاشت
چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است



کنون که در کف گل جام باده صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است



گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست / سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ یار تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست / چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا با لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست / پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیامست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند / رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان / چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب / که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم / چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را / هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان / چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم / محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان / هر که غارتگری باد خزانی دانست



حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت / اثر تربیت آصف ثانی دانست

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریائیست که در حشمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

خسروان قبله حاجات جهانند ولی / سببش بندگی حضرت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا با بد فرصت درویشانست

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا / سر و زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست

ای دل ار آب حیات ابدی میطلبی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک / همه از بندگی حضرت درویشانست

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران / کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست / دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک / نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست / جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر / که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لبت و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجوی که قدت چو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست



ز بیخودی طلب یار میکند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است
عجب علمیست علم هیات عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحرآفرین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و کنون دربند دین است

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
ملک عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم / زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای / اثر رنگ و بوی صحبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را / سینه گنجینه محبت اوست

دلبرم



دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه کویست این چه کوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو کرا روی گفتگوست
هیچست آن دهان و ندیدم ازو نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دمبدمش کار شست و شوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینها در برابر رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالانست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوسست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / از خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست



صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من / بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه از شرح شوق خود ازانک / دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا / خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من در این دیار هزاران غریب هست
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند / ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

گر دهد



درین چمن گل بی خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار / بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت کردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

درآن

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال / هزار نکته درین کار و بار دلداریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد / که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری / عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم / زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ / که رستگاری جاوید در کم آزاریست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا هم‌آغوش که میباشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه‌رخ زهره‌جبین | در یکتای که و گوهر یکدانه کیست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب | همنشین که و همکاسه و همخانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو | زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

ما هم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست | حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او | عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
ای که انگشت‌نمایی به کرم در همه شهر | وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
می‌چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش | گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد | که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد | نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد | حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه صنع الهست | حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

نرگس

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازآی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
ای چون خورشید که من خسته نزارم | دانسته بود زر که کان کنج سزاوار سها نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد به جای آر | گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای شمع سحر گریه بحال من خود کن | کاین سوز نهانی ز تو هست و ز ما نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ | فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست





عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله‌ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور کشیده‌ست بال بر همه شهر
کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزانهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت

هر راه رو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا از ازل از بهر بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در دار فنا دانهٔ حقی نکشت



تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع / من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم / در ازل طینت ما را به می صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نشود آنگه چو من / خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

لذت عیش بهشت و لب حوران خواهد / هر که او دامن دلدار نخواهد بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه‌سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست / همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت

نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد / ور سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار / تا غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی / یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که می‌دمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید / نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

به می عمارت دل کن که این جهان خراب / بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن به نامه‌سیاهی ملامت من مست / که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / که گر چه غرق گناه است می‌رود به بهشت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت / ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی / هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد / هر که خاک در میخانه به رخساره نرفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل / در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا / زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو / گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان / ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت / چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دمبدم از گوشهٔ چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران / در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید / هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه / زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان حکمش گفت بکش تا نزنم / ما سر از امر و ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چه سان عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم / کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت / ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت / جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار / هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار / گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی / چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد / ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه / پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت



ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت / وآن لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته‌نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت / آری به اتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان / چون پادشاه شمع ز دانش جهان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست / خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
[illegible] چو پرگار می‌شدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن به کوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد / زاهد بجام می زد و از غم کران گرفت
حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد / حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی‌حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصه خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید / تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز به دار السلام رفت



نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
زاهد تو دانی و خلوت و تنهایی ما / عشاق را [illegible] مدام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گم گشته‌ای که باده عشقش به کام رفت

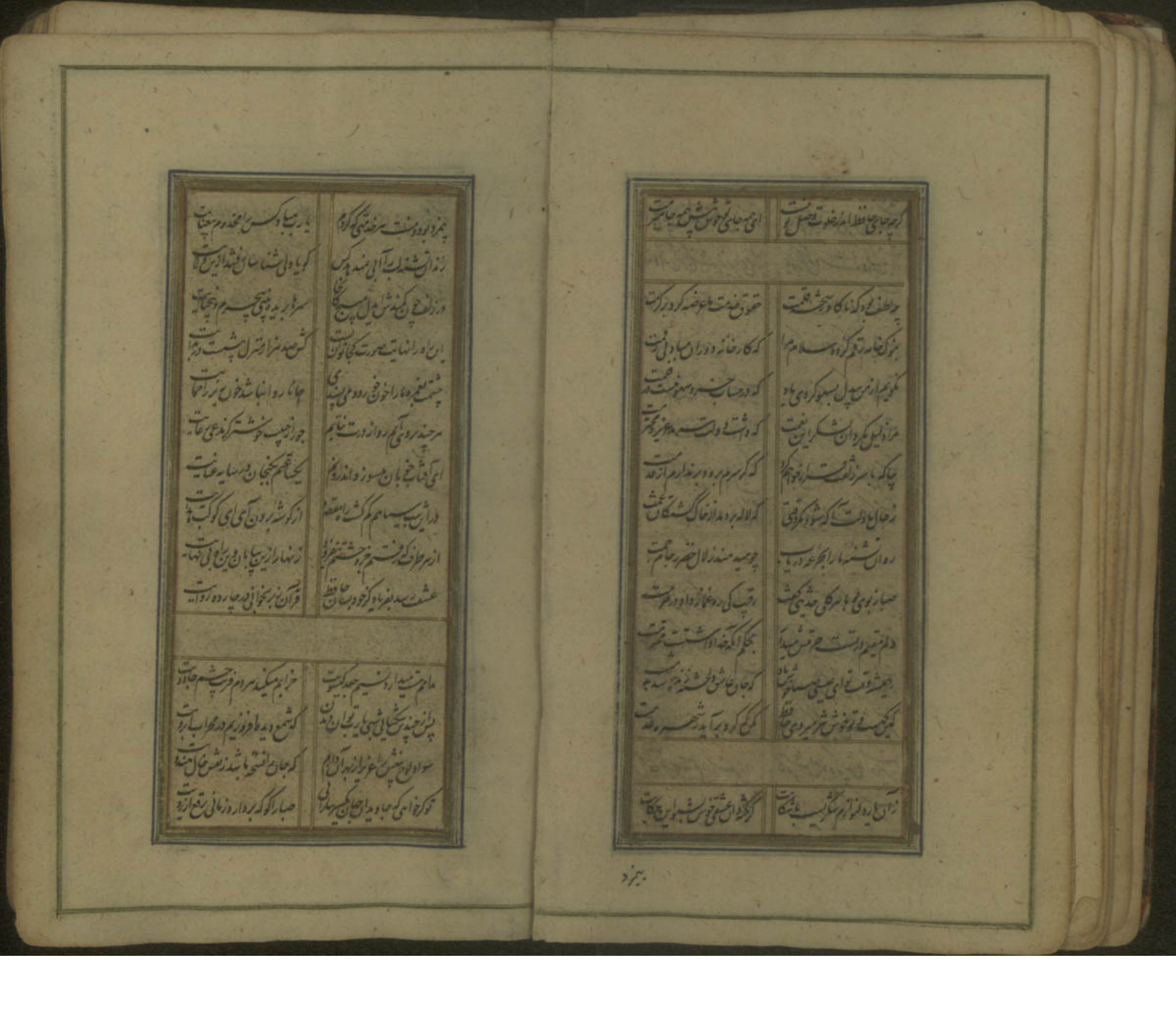
همچو جانی ز برم آن سرو خرامان رفت / مستغرق شده [illegible] گریان رفت
چون [illegible] / [illegible] آن زنده [illegible] رفت
شمع [illegible] و خیال لب [illegible] / با هزاران [illegible] ز ملک سلیمان رفت
[illegible] / کان [illegible] خوش شکری سخندان رفت
[illegible] / من چه دیدم و از کالبدم جان رفت
[illegible] / زانکه کار از نظر رحمت سلطان رفت
چون شد آن [illegible] از دیده حافظ غایب / اشک همواره ز رخساره به دامان رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز / که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت
به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که سلطان گفت
که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز / من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

یارب سببی ساز که یارم به سلامت / بازآید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفرکرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شدم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی / بر می‌شکند گوشه محراب امامت





اگرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست / ای همه جای تو خوش هر جا که هستی جای تست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بی‌دل به سهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
روان تشنهٔ ما را به جرعه‌ای دریاب / چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت
صبا ز بوی تو با هر گلی حدیثی گفت / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش می‌دار / به حکم آنکه خدا داشت ...
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

ز آن یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی بشنو تو این حکایت
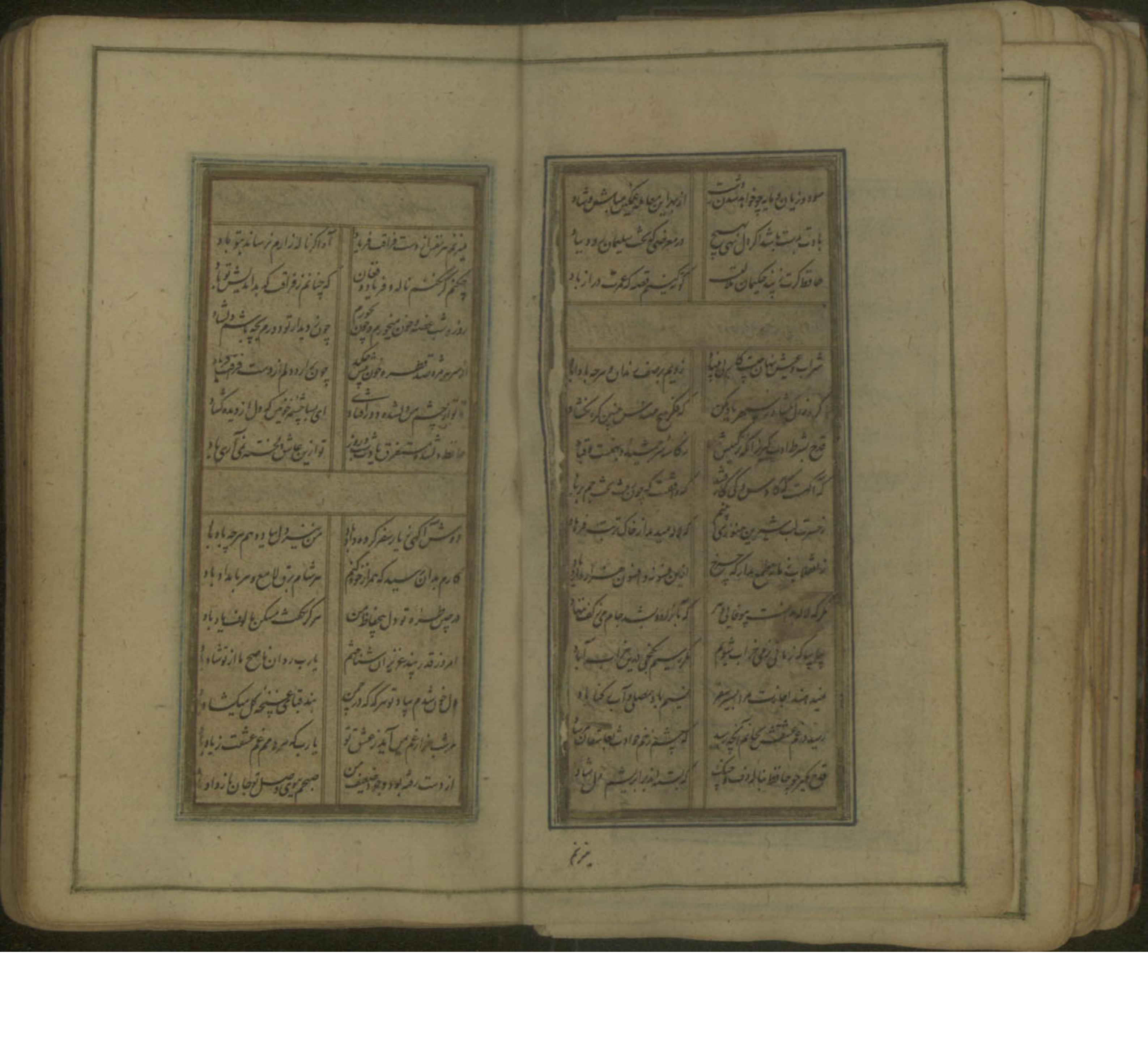
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
رندان تشنه‌لب را آبی نمی‌دهد کس / گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی‌جرم و بی‌جنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ / قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

مدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت / خرابم می‌کند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت
تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

بی‌مزد







سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست — کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد — زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح به شرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسه سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که لاله می‌دمد از خاک تربت فرهاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم به گنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بجانم آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ — که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

میزنم

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد — آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان — که چنانم ز فراق که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم — چون ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد

از سر هر مژه صد قطره خون میچکدم — چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

تو از این چشم من دلشده دور افتادی — ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز — تو ازین عاشق دلخسته نمی‌آری یاد

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم — یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هر گه که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد

هر شب هزار غم می‌آید ز عشق تو — یا رب که هر دمم غم عشقت زیاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد



طرف کلاه شاهیت آمد بجا طرب — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد — جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده‌خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتیم در بند و بلا — کوشش آن حق‌گزاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان — زنده‌رود باغ کاران یاد باد
بیکس در تدبیر غم بیچاره‌ام — چاره‌ای غمگساران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد

جمالت آفتاب هر نظر باد — ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را — دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد — چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی

دلی کو عاشق رویت نباشد — همیشه غرقه در خون جگر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند — دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد — مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی — ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ — ترا بر حال مشتاقان نظر باد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت — جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش — خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد
بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ — حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد



تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت توست / به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
هر آنکه روی چو ماهت به چشم بد بیند / بجز بر آتش غم جان او سپند مباد
در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنه بدبین بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت توست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت / هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر کس که نباشدش غم تو / از حلقه وصل تو برون باد

لعل

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس و دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق شده در اطراف گشاد / همت خلق تو که پیوسته نگهبان من باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم توست / دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت توست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه که حیوانات و نباتات و جماد / هر چه در عالم کون است به فرمان تو باد
حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه به خون چو لاله باد
ذروه کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راهروان وهم را راه هزار ساله باد
ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عاقلی / جان نسیم دلکشش در شکن کلاله باد
چونکه ای ... ترا ... / حاسد ... آه و ناله باد



نقش [illegible] سپهر و آن قصه [illegible] / بر لب [illegible] تشنه‌ترین [illegible] باد
دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد / مهر چنین عروس را هم به کفت حواله باد
حافظ تو در غزل [illegible] / لطف عمید بر درت [illegible]

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده / آهوروشی کبک خرامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
چندان که زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش [illegible] / گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر / ای دیده نگه کن که به دام که درافتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

فریاد که از [illegible] این مرغ سخن سنج / چندان [illegible]
هم دود دلی عاشقش راه بگیرد / این آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد / بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
این باده که پر زور که خمار خرابات / از بوی بهشتش چنین بیخبر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست کش اکنون به سر افتاد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد / عارف از خنده می در طمع خام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود / یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد / این همه نقش در آیینه اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم / اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایره گردش ایام افتاد



زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

انکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدین درگهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجه خود کن ای نصیحتگوی / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

خزینه دل حافظ ز گوهر اسرار / بیمن عشق تو سرمایه جهانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم / که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد



سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند این گل بر من / همچنان بلبل آن گل بنوا میگردد

از جفاهای فلک غصه و دردیست مرا / بر تنم پیرهن از صبر قبا میگردد

در نحیفی و نزاری تن بیچاره من / چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از شوق گلزار رخش / دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداریت ای سرو قد لاله عذار / بس که آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمندست و بامید دوا میگردد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد / نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان / که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما / بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست / خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال / چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

هزار

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت / بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ / نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ وفایی که بر جگر دارد

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پایبندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد



بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل | چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ | که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سررشته جان بجام بگذار | کاین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوهای مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

دل شوق لبت مدام دارد | یارب لبت چه کام دارد
جان شربت مهر باده نوشان | در ساغر دل مدام دارد
سودای لب نگار دارم | در دام بلا مقام دارد
آخر برسم که بار رحیم | کامی ز لبش که خام دارد
تا هیچ نکند دلی شوخی | بر گل ز بنفشه دام دارد
با یار کجی نشیند آنکو | اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت | با یار علی الدوام دارد
حافظ چه دمی خوشست مجلس | کاسباب طرب تمام دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان | غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد



مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بفتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

ز چشمش

ز چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

[illegible] که خوانی استغنا اگر بنگری بتحقیق / صنعتگرست لیکن شعر روان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد



روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی توست منزل جانم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست که او داغ آن سیاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک — طاقت فریاد دادخواه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
گو برو و آستین به خون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب — کافر عشق ای صنم گناه ندارد

هر که را خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چشم

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی — بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد — نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی — که خوش آهنگ و فرح‌بخش نوایی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست — تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور — خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال — پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند — درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق — هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌پرست — شادی روی کسی خور که صفایی دارد



خسروا حافظ درگه‌نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

[illegible]

مرا از ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

[illegible]

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

[illegible]

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد / نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر / چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک / که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو / مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون / فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن / که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

[illegible]



دلم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب | چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب جام ببین | اگرچه چشم بناز ابد از حقارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد | بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس | کرشمه خانه دل محنت تو غارت کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد | هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد | که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است | خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی | کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش | بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز | خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار | که کار دیده همه از سر بصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست گوهر عقل | بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز | نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ | اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد | چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت | داد از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار | طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر | وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب | نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
آنکه پرنقش زد این دایره مینایی | کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت | یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد | بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه | زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان | دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت | و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد
ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم | زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت | عشقش به روی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بایست | غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید | شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که در ازل | ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را به خیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد | که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد
آه و فریاد که چشم حسود مه و مهر | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ | چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ | طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد | خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود | خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم | که با ما نرگسش سرگران کرد
طبیبا گر چاره‌ای داری وقت است | که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز | طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بسان سوختن چون شمع که بر من | صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت | که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی | که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید به سماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

مرغ دل ارچه بال و پرش غم شکسته بود
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد | در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من | وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است | نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آن است که در عقد نکاحش آرند | دختر مست چنین کاین همه مستوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود | آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
حافظا افتادگی از دست مده زانکه حسود | عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود | طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش | کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست | واندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم | گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند | جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود | او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
این همه شعبده خویش که می‌کرد اینجا | سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست | گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدایی در میخانه طرفه اکسیری است | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل به در توانی کرد
به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد



بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ / بشاهراه حقیقت گذر توانی کرد

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل شوریده ما را بنو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کز آن راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدین هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید بر دیوار می‌آورد

[illegible] / صبا بر نافه مشکین که از تاتار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

[illegible] / بدر پیر دل ما ... که خصم ... می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه / ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می‌آورد





روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ — که خورد باده‌ات و سنگ به جام اندازد

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنش‌ها کرد کز این باب رخ برتاب — چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است — کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

بشو این نقش ولتنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود — غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان به صد من زر نمی‌ارزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست — که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد

ندانم از کجا آموخت این آیین عیاری — که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم — زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد









باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

به سان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و سعادت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انست غزل خوان و سرود / چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظا از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود / قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مجال من همین شد که پنهان عشق او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بیرون ز شمار آخر شد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد



کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / به جرعه‌نوشی سلطان ابوالفوارس شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد / بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج‌نامهٔ مقصود / شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم / شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور / بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان / بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

در آن هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل / چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل / که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بکو

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر / در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه‌سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست / دوش به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود / کان شیخ پاکدامن با استخارت آمد



این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب به فریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجله حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
[illegible] حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

مژده

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمه داوودی / که سلیمان گل از سوی هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از [illegible] / داغ دل بود به امید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد
چشم من در پی این قافله [illegible] / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد
گرچه ما عهد شکستیم [illegible] / لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

به قد و چهره هر آن کس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

مدار نقطه بینش ز خال توست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده‌پروری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه‌ای شیوه پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / دلق ما بود که در خانه خمار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

جز دلم کان ز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که گرفتار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند





شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله آن خندد شمع / آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

[illegible]

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت / کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد / اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد / که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه حسن و جمال / که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

کیمیاییست عجب بندگی پیر مغان / خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل / که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت / با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست / وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت / عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان زد ره اسلام غمزه ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند / یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند / بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما / مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را بتذروی پرواز / باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده / جرعه درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره جفای تو چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

با همه لطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند





نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن / مرو به صومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد / که بستگان کمند تو رستگارانند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد / آن به که کار خود به عنایت رها کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند







سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار به هر سوی دوانی می‌کرد / و اندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود
دفتر دانش ما جمله بشویید به می / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد / که معامل به همه عیب نهان [illegible]

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / اثر مهر تو از چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانه بی‌پروا بود
یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه چو یاقوت لبت خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایت‌ها بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد

یاد باد آنکه در آن مجلس تمکین و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وآنچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود
یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
دیده آن دم که ز شوق تو نهم سر به لحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق به دست دگران خواهد بود

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شب‌ها که با نوشین‌لبان / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود



من دیوانه چو زلف تو رها میکردم ... هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم ... چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن حسن نرست ... خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم ... حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع ... جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو ... کز بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ... گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال ... گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی ... گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش ... گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی ... گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود ... گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند ... گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که ز حافظ چه علت شده دور ... گفتا که همه وقت مرا دیده بر این بود

دوش

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود ... تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من ... که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت ... فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم ... دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد ... ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر ... کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود ... تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست ... آتش چهره بدین کار برافروخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی ... جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل ... در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم ... که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت ... الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد ... آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ ... یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود



یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان نام و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظ

حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود / تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت / تدبیر ما بدست شراب دوساله بود
آن نافه مراد که میخواستم ز بخت / در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر / دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام / روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح / آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید / در رهگذار باد نگهبان لاله بود
نالان و دادخواه بپیچیده میروم / کاکل گشاده کار من آه و ناله بود
آتش فکنده در دل بلبل نسیم باغ / زآن داغ مهر که بر جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه / یک بیت از آن قصیده به از صد رساله بود
آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر / پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

آن یار کز و خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم فتنه دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد / باقی همه بی‌حاصلی و بیخبری بود

خوش

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین / افسوس که آن سرو روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را / با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ / از یمن دعای شب و درس سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بدین مست پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

سرشکم در طلب رها چکانید / ولی از وصل او هیچ حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست / که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

[illegible] دولت ازلی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گران‌جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خود / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست / زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ به کوی میکده دایم به صدق دل / چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره / زند به گوشه ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر به روز حکایت کنم به خواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر / کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

گدایی در جانان به سلطنت مفروش / کسی ز سایه این در به آفتاب رود

ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

مرا [illegible] / گر با تو روز قیامت [illegible]

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود / نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست / که به جایی نرسد گر به ضلالت برود



چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کاین طفل یک‌شبه ره یک‌ساله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

باد بهار می‌وزد از بوستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند / گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت اگر می این است / دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود / وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک به خون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند توست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آن جا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آن که گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری به یمن لطف شما خاک زر شود

آن قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ آن خاک در شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این صبح روز گردد و این شب سحر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش به دست توست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عشقت نه سرسری است که از دل بدر شود / مهرت نه عارضی است که جای دگر شود



عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
وی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه کشانی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج آن | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
زاهد بیاد لعلش اگر باده میخوری | مگذار تا که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود | تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست | حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض | ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
عشق میورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را

ذره را تا نبود همت عالی حافظ | طالب چشمه خورشید درخشان نشود

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
چندانکه در کنار چو پرگار میروم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
از بهر بوسه ز لبش جان همیدهم | اینم نمیستاند و آنم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید

صلاح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید
غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست   هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید   گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز   گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم   گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد   گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد   گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد   گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت   گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد   گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۴

دست از طلب ندارم تا کام من برآید   یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر   کز آتش درونم دود از کفن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش   نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت   آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران   بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم   خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان   هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید   ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل   چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست   که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت   که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان   بلا بگردد و کام هزارساله برآید
به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود   خیال باشد کاین کار بی حواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ   ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید   به کام غمزدگان غمگسار باز آید





هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس اینجا به طریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می‌آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانه ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید — که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت — چه حاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

ز دل گواهی اخلاص بنگرش سیمین — که هر چه هست در آیینه رو نماید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش — کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بگو به این چمن از سرو و لاله خالی شد — یکی همی رود و دیگری همی آید

بلابه

بلابه گفتمش ای ماه‌رخ چه باشد اگر — به یک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند — که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید — وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام — ای فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت — باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش — من همی کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ — از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک — جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت — وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق — گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد — این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو خط ازین رقم برکن
که خواند خط تو بر روی آنکه دید دمید

ز نسیم وقت صبح در چمن بگذشت
که گل ز بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بنوش چنگ و می و رباب گل چه پرسی گر تو
گل ار چه ورد آشفته گلاب و نبید

چنانکه با تو بگویم غم ملال دل
چرا که پیش تو نداریم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

ز زیر آب بر شکم که میرود از تو
چو باد میشد و بر خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

بگوی

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

فدای راه وفای دلیل خرم
که نیست باده عشق اگر انه بجوشید

بهار می‌گذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و داعی هنوز می نچشید

گلی نچید ز بستان آرزو هرگز
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد فعل
بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق   ز آتش دل سوزان و دود آه رسید
برو بخواب که حافظ به بارگاه قبول   ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

معاشران گره از زلف یار باز کنید   شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند   وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند   که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد   گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست   که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست   چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق   برو نمرده بفتوی من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ   حوالتش بلب یار دلنواز کنید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق   بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی   ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمیخورند زمانی غم وفاداران   ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال   ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان   دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم محض صوابست و عین خیر   فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید





دل بر جهان منه و بمستی سؤال کن | از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم | یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد | جام مرصع تو بدین در شاهوار
زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم تست | بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود | تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار
حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار | وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل | نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی | کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت | سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست | ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر | ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک اشارت تست | ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست | که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

ساقیا مایهٔ شراب بیار | یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می | کاوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام | در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام | گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی | یعنی آن آتش چو آب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست | قلقل شیشهٔ شراب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو | بادهٔ ناب چون گلاب بیار
غم بلبل مخور که رفت [illegible] | نغمهٔ بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید | داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر | تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو رطل گران بحافظ ده | گر گناهست اگر ثواب بیار

[illegible] از خاک ره یار بیار | ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار



چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک / ز نوک کلک رنگ آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

تهی چون جام زانو زد می چون لعل پیش آورد / تو گویی تا به کی حافظ ز ساقی شرم دار آخر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی / تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود / هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش به آزار دگر

باز گویم که درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را / بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف که خیل حوادث کمینگهست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکنست / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت / دایما یکسان نباشد دور گردان غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن / چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما و فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور
گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دلی رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر
بیار ساقی یاقوت فیض در خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر
چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر



منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بچکد و قطره که ایثار کردی | بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راستی در باغ نیست محرم راز
اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز
چه گویمت که ز سوز جگر چه می بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
غرض کرشمهٔ حسنست ور نه حاجت نیست | جمال دولت محمود را بزلف ایاز

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
ملالتی که بجانم رسید از غم تو | چنان آتشم نکرد چنبر بسال دراز
ولم چو یافت مجال طواف کوی حبیب | ز شوق آن که کند میل سوی صوب حجاز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

درا که در دل خسته روان آید باز | بیا که در بدن مرده جان بیاید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بپیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوی گلشن وصل تو می‌سراید باز



حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه‌گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله‌گون نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

زلفش سر خم نجم اندر زده باز / وقت من شوریده و بهم برزده باز

زآن روی که چشم بدان در ره او / بر سر زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر گل / امروز همه بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

زد دود دل خسته‌ام ای دوست حذر کن / کآتش من سوخته شرر زده باز

بس سال که چون قلم در سر سودای تو کردم / با او که من سر زده را سر زده باز

شد سرو قد که پالوده از چشم / بر سنگ رویم همه بر زر زده باز

شهباز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ / هشدار که در صید کبوتر زده باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

چو سوختی جگرم را ز عشق لطفی کن / ز نعل خود دلکی بر دل کباب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک‌انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز

به سر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر آن خاک انداز

دلم از دست شد ای خسرو خوبان چکنم | نظری بر من سرگشته غمناک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود به شفاخانه تریاک انداز

غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ خوبان دور است | بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ | وآن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز | کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

کوکب سعد فلکی رخ بنما از شرق | که مرا دیدن آن رخ مه تمامست امروز

صحن [illegible] چمن است [illegible] | کار ما چون [illegible] بنظامست امروز

زاهدی که به جنت [illegible] جایی | ببین کو در کنج خرابات مقامست امروز

محتسب [illegible] و کو به نفحه رندان را | [illegible] کدامست امروز

کو بگو [illegible] که کنون حافظ را | چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

ز نباید

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز | بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو | تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن | میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب | میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت | جرعه جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من | در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل | جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان بسهو | اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در قلم آورده‌ام قصه لعل لبت | آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است | هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز





زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
به منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آن کس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان / دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه می‌گزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
زاهد از ما به سلامت بگذر کین می لعل / دل و دین می‌برد از دست بدان سان که مپرس
گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی / عشوه می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف به خون که شکستی گفتا / حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس



یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای / زان بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید / ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به کی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما می‌گذری / بر حذر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود / نازپرورده وصال است مجو آزارش

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زورش / که تا یک دم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن / به لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش / مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار / که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن به درویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / به شرط آنکه ننمایی به کج طبعان دل کورش



[illegible]

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش
ز رکن‌آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می‌آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چون است حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش / به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا به شرح غصه دهم / که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بر این حدیث وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
بگیرم آن سر زلف و به دست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل / نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

یا رب آن گل خندان که سپردی به منش / می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت به صد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر به سرمنزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دل‌های عزیز است به هم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طره عنبرشکنش
در مقامی که به یاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش









ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ... گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست ... که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ... چرا که شرم همی آیدم ز کرده خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ... نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده و گله از پادشه مکن جانا ... که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ ... خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش ... بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم ... آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود ... گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی ... بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد ... بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند ... عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام ... جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

۲

از رقیب

از رقیبت دلم نیافت خلاص ... زانکه الخاص لایحب الناص
محتسب خم شکست و بنده سرش ... سن بالسن والجروح قصاص
دم عیسیست جام می که مدام ... مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من ... که بچرخ ... مشتری همچو زهره شد رقاص
فصلت از عشق جو نی از عقل ... تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظا دل ز مصحف رخ دوست ... خواند الحمد و سوره اخلاص

هیچکس را ز کمند سر زلف تو خلاص ... میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق خسته دل ار ... نرود در حرم جان نشود محرم خاص
ناوک غمزه تو دست برآرد ز بتان ... حاجبا روی تو برد گرو از رقاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق ... کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتشی در دل دیوانه ما در زد ... که چو دودیم همیشه بهوا رقاص
کیمیای غم عشق تو چو خاکی ما را ... زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام ... حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص











نهمت روح دواد و شمیمت [illegible] | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
شکایت شب هجران فرو گذاشته به | به شکر آنکه برافکند پرده روز وصال
احادیا بجمال الحبیب قف وانزل | که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم | کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ | که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | که کس بجد نتابد ز جان خویش ملال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی | بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

بی ده دلم را تو بدان شکل و شمایل | پروای کست نی و جهانی متمایل
[illegible] گشتم از دل و که تیر تو از جان | دور از تو چگویم که چها میکشم از دل
وصف لب لعلت بکنم پیش سخندان | نیکو بنود معنی نازک بر جاهل
هر روز چو حسنت ز دگر روز فزونست | مه را شود اگر روی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی | چون نیک بدیدیم چه حاجت بمحصل
حافظ چو تو یاد حرم وصل نداری | در ده مل و دست بزن و از همه بگسل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدای | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
ز زیر لب چو رود جام زمزم خنده زند | اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل
رخ از جناب تو عمریست تا شده‌ام | نیم بیاری تو فتادی ازین جناب خجل
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت | ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل
ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف | که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصلت نوای من بوصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ جسته ز من آن دو نرگس مکحول
دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد | بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بحال زندگی یابم | در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای سنگدل بحضرت تو / که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور / بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم / که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت / که یافت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ / رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

سرگشته گشتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم چو مستان بر روی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست / یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

ای

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای / همچو من افتاده دارد صد قتیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

یارب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان / گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

رهروان را عشق بس باشد دلیل / آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب / آنکه کشتی راند در خون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان / راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان در خود مزن / یا بدر آتش خوشی کن چون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی / یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی / یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل



یا مکش بر چهره نیل عاشقی / یا فرو بر جامه تقوی به نیل
اختیاری نیست بدنامی من / ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
حافظا گر معنیی داری بیار / ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن / همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی / دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک / نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام
هر که این صحبت نخواهد خوشدلی بر وی تباه / وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

ماجرای

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوق بکام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم / ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام
گل ز حد برد تنعم نظری کن رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام / وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش / تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز / هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید / که بر او وصله بصد شعبده پیراسته‌ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا / بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه نوبتست
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم

بشنو ز جام باده که این زال عروس
بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

کردم

کردم [illegible] زلف مشکین [illegible]
فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
کاین موهبت رسید ز دیوان قسمتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم



دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهست کز آن جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که به جور
در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم به سر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود
که به محبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که به افسوس و جفا عهد وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

زلف

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
به هوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

می‌خورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست اینکه بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی ز لعلت باز می‌خوردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
می‌گزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش

نقش مستوری و مستی نه بدست من و توست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

دیشب بسیل اشک ره خواب می‌زدم
نقشی بیاد خط تو بر آب می‌زدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب می‌زدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب می‌زدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب می‌زدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش ز طره تو بمضراب می‌زدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب می‌زدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت
می‌گفتم این سرود و می ناب می‌زدم

خوش بود وقت حافظ و فالی ببخت نیک
بر نام عمر و دولت احباب می‌زدم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم



شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

همت حوالتم بخرابات میکند / هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

زان رو بروی دلم در معنی گشاده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم / هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز مردمان برمیدم

امید در سر زلفت بروز عمر نبستم / طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

زشوق

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده دل خونین چو بوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

نه دست کوته خود زیر بارم / که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست / وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم

باین شکرانه میبوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد حق نعمت میگزارم

مکن عیبم بخونخواری چشمت / که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / بلطف آن سری امیدوارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش می‌دارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم

چون منش دو که ز بادی یارم دید / با که گوییم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب / تا در این پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر می‌بارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چند امید نهادیم در این بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

دوش می‌گفت که حافظ همه روی است و ریا / بجز از خاک درش با که بود در کارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من / زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است / از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور / کان بوی شفا بخشدم از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش / فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه / که من با لعل نوشینش نهانی گفتگو دارم



برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن / چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح مشوش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم / دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا / در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
شد سالها که از بر من رفته بود بخت / از دولت وصال تو باز آمد از درم
من عشق تو عمر بپایان برم ولی / باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
دردم طبیب دید و اندوه اگر کس / بیدوست خسته خاطر و با دوست خرم

گفتی

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما / مرحم دیگران تو که از بن ره آمدم
ترسم غلام شاهی ملوک گدا صفات / من حافظ کمینه سلطان کشورم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست / بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم



خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگوی / تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر / که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد / بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید / که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات / به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند / که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوا تو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می‌آید صفیرم

ز عشقت گنجها در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند حقیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آدم بر گرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

روز عیدست و من امروز بدان تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

من نخواهم نشستن بعد ازین در مجلس / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

اگر از خاک در میکده جان انگیخت / تا نهم بر قدمش این سر و پیش میرم

پند پیر از ده و لغزشم ... / سخن آنم که دگر پند کسی بپذیرم



چند روزست که دورم ز می و ساقی و جام — بس خجالت که پدید آمد از این تقصیرم
می زنم برکش و سجاده و تقوی بر دوش — وای اگر خلق شوند آگه از این تزویرم
خوش گونه که حافظ نشنو پیر هوس — سالخورده می امروز به از صد پیرم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — به هوایی که مگر صید کند شهبازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم
گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

۲

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر مویی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی — مستان تو خواهم که گزارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی — در میکده زآن کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید — محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار در این راه — گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که در این دور — جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصه پردازم
به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم
خدای را مددی ای دلیل ره تا من — به کوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم
به جز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس — عزیز من که به جز باد نیست دمسازم





خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم / دل از پی نظاره آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم به مخزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من به گردن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

به مردمی که دل دردمند حافظ را / مزن به ناوک دلدوز مردم افکن چشم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که در این کار به جان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش / این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

هرگز به یمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من به دردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم





من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
چون صبا مجموعه گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
گر تو میگویی که زاهد بچشم و ترک لب / بر روم کاین مشورت با شاهد و ساغر کنم
شیوه رندی نه لایق وضع همچون من ولی / چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
دوش بشکسته لعلت قندی می‌بخشد ولی / تا نبینم در دهان خود کجا باور کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود / وعده فردای زاهد را چرا باور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

گوشه

گوشه محراب ابروی توام میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو مشتاقی درس عشق از بر کنم
گر چنین پیرانه خواهد کرد با من عی / خاک پای ماه‌وشان از دست او بر سر کنم
دوش لعلش عشوه‌ای میداد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محال است که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم / واندرین کار دل خویش به دریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست   عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم   غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست   میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای مه خورشید لقا   تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا   من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم   گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم   دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار   عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی   ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست   صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بیگناه   ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای مه نامهربان از بندهٔ حافظ یاد کن   تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه‌شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت   حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی   ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم   شوم جوان ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ   ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق   با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم



کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

خاک مرا چو روز ازل از می سرشته‌اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

روز و شب [illegible] که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت زحمت ما برنتابد بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست — فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

از نهیبش [illegible] روح الامین — چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا [illegible] جاه دارم زین قبیل — التماس [illegible] حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی — بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم بس است که با شاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز — سخن با ماه میگویم پری در خواب میبینم

لبت شکر بمستان داد و لعلت می بمیخواران — منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

[illegible] — [illegible]

وگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و مستی من شنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

حالیا

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو خوش است / ور نگو ابدیت نیک قفس مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مدار / که اگر دم زنم از چرخ بخواهم کینم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب / اینهمه از اثر لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف کم و بیش / که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چه‌ها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می‌بینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم / دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت / چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد / ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار / که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر / چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم / ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من / بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

بدین دو دیده گریان من هزار افسوس / که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا / بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت / با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی / تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان / تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند و چند از پی کام دل دیوانه روم



گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ بتمنای وزیر | سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

ای که پامال جفا کردی چو خاک راهم | خاک میبوسم و عذر قدمت میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بنده دولتخواهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میسوزم | گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
ذره خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بنده تورانشاهم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم | از بخت شکر دارم و از روزگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم | لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند | وز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین | خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست | مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت | تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند | ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست | ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس | وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

دردم از یارست و درمان نیز هم | دل فدای او شد و جان نیز هم
این که میگویند آن بهتر ز حسن | یار ما این دارد و آن نیز هم
یاد باد آنکو بقصد خون ما | عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت | وان سر زلف پریشان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی | گفته خواهد شد بدستان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل | بگذرد ایام هجران نیز هم



اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد / وآصف ملک سلیمان نیز هم

ما عاشقان مست دل از دست داده‌ایم / همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود نظری ای دلیل راه / کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ خیال چیست / نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم / روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

تنها نه‌ایم بار گران دل ضعیف / این کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

بر رای دید وصل چو نظارگان ما / چشم امل بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودایی از ملال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی / چشمی بر آن دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

ناموس چند ساله اجداد نیکنام / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

هشیار عالمیم که بر دست پای دل / زنجیر بند آن خم گیسو نهاده‌ایم

[illegible] اشارتی که دو چشم امید ما / بر گوشهای آن خم ابرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم / هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست / در حلقهای آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم



با چنین گنج که شد خازن او روح امین / به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار / که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم
حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
دلبر از ما بصد امید ستد اول دل / ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش / کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن / درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری / که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدای / ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش / چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر / به گدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / به امید غم تو خاطر شادی طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم



چون نهادی دل بمهر دیگران / ما امید وصل تو برداشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمیبایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم / اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود / بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش دست بداشت / از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود / آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ / یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
دلق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر
دلق پشمینه و سجاده و طامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم

باده نوشیدن پنهان نشان کرمست
این مباحث بر ارباب کرامات بریم

کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر باین فضل و کرم نام کرامات بریم

در بیابان فنا گمشدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم



سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست / چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم
میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینهٔ ما بتکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه / کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم … که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند … آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست … که از آن دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید … گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است … مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است … میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی … گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم … که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند … مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

ودین چمن مکنم سرزنش بخودرویی … چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین … خدا گواست که هرجا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست … غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید … کدام در بزنم چاره از کجا جویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی … چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست … کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک … غبار زرق بفیض قدح فروشویم

گرچه ما بندگان پادشهیم … پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی … جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور … بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند … ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب … ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما … که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما … روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم … دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود … شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند … کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

چندانکه گفتم غم با طبیبان … درمان نکردند مسکین غریبان



[illegible] محبت بر مهر خویشست / یارب مبادا کام رقیبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادت از عندلیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی نصیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
حافظ نگشتی رسوای عالم / گر می شنیدی پند ادیبان

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

یارب آن آهوی مشکین بختن بازرسان / وان سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت پژمرده ما را بنسیمی بنواز / یعنی آن جان ز تن رفته بتن بازرسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من / یارب آن گوهر رخشان بیمن بازرسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن بازرسان
برو ای طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب / بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / گرانیهای مشتی دلق پوشان
بیا و از غبن این سالوسیان بین / صراحی خون دل و بربط خروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
چو مستم کرده‌ای مستور منشین / چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشای / که از شوق می لعلت [illegible]

ز دلگیری حافظ بر حذر باش / که دارد سینه چون یک چوب سان

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان / که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی سروجبینان خور و نازک‌بدنان

پیر پیمانه‌کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست به دست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم / که شهیدان تواند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

شوکت

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر توست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه‌گیران انتظار جلوه خوش می‌کنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر زمان با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایران نافه مشک ختن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد به من

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن / به شادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری / ز خود برون شد و در بر درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل / به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر / شکنج گیسوی سنبل ببین به روی سمن

عروس غنچه بدین شیوه و تبسم خوش / معاینه دل و دین می‌برد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار / برای تهنیت گل آمد برون ز قلب حزن





مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
به رحمت سر زلف تو واثقم ور نه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / وز زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت همچو تو از برج نیکویی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان / یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست / کآب حیات میخورد از جویبار حسن
مثل تو گلرخی نتوان یافت در جهان / در گلشن زمانه تو داری بهار حسن

دایم

دایم بلطف دایه طبع از میان جان / میپرورد بناز ترا در کنار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی / زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن
گر ماه زند لاف که مانم بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان چمن باغ زمانی / بخرام در این بزم و دو صد جامه قبا کن
با دل شده کان جور و جفا تا کی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را / با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب / ما را ز جام باده گلگون خراب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند / زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد / گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم / با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا / برخیز و روی عزم بکار صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شکار کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ما بخت خویش و خوبی تو آزموده‌ایم / شمه کمی بخون دل انتخاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که باده مخور / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

از آن شمایل و الطاف خلق خوش که تراست / میان بزم حریفان چو شمع سر برکن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ازین مزوره و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بلب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن



به زلف گوی که آیین سرکشی بگذار / به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ما سرخوشیم باده [illegible] چاره کن / بدست [illegible] غمزه ساقی حواله کن

درجام

در جام ما باده چون آفتاب ریز / بر روی روز سنبل شب را کلاله کن

ای پیر خانقه به خرابات شو دمی / غسلی برآر و توبه شادی ساده کن

صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع / وآهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

کز نو عروس عشق درآید بعقد تو / مهر و وکون جام فطنش اندر پیاله کن

بالابلند عشوه گر نقش باز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من

یاران نماز و نعمت و ما عشق مختصیم / یارب مباد کار کسی بی کارساز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

نقشی برآب میزنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من







آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو / مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

تا پیش آفتاب دوم تهنیت کنان / کو مژده ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست از حدیقه بینش ز خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی همچون هلال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو / خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره سروکار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

فردا بروز حشر که عرض مقامات / باشد در آن میان که افتد نگاه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند / ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت / آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد / از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام غم‌فرسای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
اینهمه نقش میزنم از جهت رضای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و احتشام
گوشه تاج سلطنت میشکند برای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخنسرای تو

مرا چشمیست خون‌افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن‌زارش همی‌گردد چمان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

بمهر چشم مستت تا کمان چون زه به بازو
که از پشتی تیر او کشیده مردمکان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

اگر حور و پری گوید با چنین حسنی
که آن را اینچنین چشمست و این را آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک به در نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن ز سوی من دلکش سراست / آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بران در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل حافظ بجوش / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

جان پرورست قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

صوفی که منع ما ز خرابات میکنید / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

برهم چو میزدی آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خیز که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

خنک نسیم معنبر شمامه دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا / که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه



ز دوستان تو آموخت در طریقت عشق / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود / که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

عیشم مدامست از لعل دلخواه / کارم بکامست الحمدلله
ای بخت سرکش تنگش ببرکش / گه جام زرکش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل زاهد استغفرالله
جانا چه گویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست / از قامتت سرو وز عارضت ماه
رخ بر نتابم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر در عشق خوشتر نباشد / صبر از خدا جو وصل از خدا خواه
[illegible] طمع [illegible] / صوفی نداند این رسم و این راه
وقتی بدرویش خوش بود وقتم / از وصل جانان صد لوحش الله
عاشق چه نالی گر وصل خواهی / خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

ذوق لب

ذوق لبت برد از یاد حافظ / درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله
آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه
ما رند و عاشق وانگاه توبه / استغفرالله استغفرالله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه
عکسی ز رویت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر والعمر فان / یا لیت شعری حتام القاه
حافظ [illegible] / گر می‌شنیدی پند نکوخواه

نصیب من چو خرابات کرده است اله / درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه
مراد من ز خرابات چون که حاصل شد / دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه
بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دوتو / که دست کرده دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه



غلام همت رندان بی سر و پایم | که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه
برو گدای در میکده شو ای حافظ | مراد خویش بیابی مگر [illegible]

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای | که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان به
بداغ بندگی مردن برین در | بجان او که از ملک جهان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر | ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه | مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درباخته یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده | قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار | خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده | هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من | ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را | امروز دیدمش مست تقوی بباد داده
این یکدو روزه دیگر گل را غنیمتی دان | گر عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید | بی بانگ رود و چنگی بی بار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید | عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چو برد و سازد شاید اگر [illegible] | از نظم شعر حافظ در بزم [illegible]

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای / ز کنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف / ز راه عجز صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده / فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرمای و بگردان عادت / چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ / که بهر حال برازندهٔ ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ / چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب / کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم / مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است / مگر از مذهب این طایفه باز آمده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی / که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — خوشتر ز چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا قدم لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیده ما توبه می فروشش — سجاده ترک کرده پیمانه درکشیده

بر چهره بخت نیکت گوید چشم بد را — مردم وان نگاهی ز اخلاص حق دمیده

بر قصد خون عشاق ابرو و چشم مستت — گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز زخم تیرت در خاک و خون طپیده

هر پای خار هجران افتاده در کشاکش — وز گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

از سوز سینه هردم دودم بسر برآید — چون عود و چند باشم در آتش آرمیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو — پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی — آندم که جان شیرین باشد بلب رسیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را — سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

گر دست می نگیری با خواجه باز گویم — کز حافظ شکسته دل برده و رمیده

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی — در عکس شیشه حقیقت جام می

از شکر جاه است با رنگ گلاب — یا بر آتش آب با برودت خوی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست — تا مؤذن بانگ بردارد که حی

چون نبی عامری مجنون شوم — گر برون آید دگر لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — گو بکش بخراش و بخروش و نزد وی

عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از شدت سرمای دی

چنگ را بر دست مطرب ده که نی — چنگ را از زر ناخن کرده نی

اگر بهر جرعه جان میدهم — جان من بستان و جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک خواری کند — بازگو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کرد سخا — نام حاتم زنامش گشت طی

جام می بستان و چون حافظ مخور — غم که جم کی بود یا کاوس کی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدوا الکی

ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی

خزانه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر — فلا تمت و من الماء کل شیء حی

در آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر دانه خالش که دید بودانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
ملول بوده ز غیرت زمانه دم دو — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهی که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
سرافکندست از پیکان می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه
نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
مده کشتی می تا خوش برانیم — ازین دریای ناپیدا کرانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو — منه ز دست پیاله چه می‌کنی هی هی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی — بده بشادی روح روان حاتم طی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ — پیاله گیر و کرم ورز والضمان علی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد — جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی — تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را بزیر پی

ارنش





منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه / انی رأیت دهراً من هجرک القیامه
باد صبا ز ماهم تا که نقاب برداشت / کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه
هرچند کآزمودم از وی نبود سودم / من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا / فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
دارم من از فراقش در دیده صد علامت / لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
گفتم ز عشق دوست آید ملامتم گفت / والله ما رأینا حباً بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جامی به جان شیرین / حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه / مرا ز حال تو بر حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود / به بوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه

آن

آن می که داد رنگ و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و عود و نوای نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و شام و به اقصای روم و ری

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می / به آب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می‌توانم گفت با کس / نه کس را می‌توانم دید با وی
بده جام می و از جم مکن یاد / که می‌داند که جم کی بود و کی کی
بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب / رگش بخراش تا بخروشم از وی
نخواهد جان از آن قالب جدایی / که باشد خون جامش در رگ و پی
گل از خلوت به باغ آورد مسند / بساط زهد همچون غنچه کن طی
چو چشمش مست را مخمور مگذار / به یاد لعلش ای ساقی بده می
لبش می‌بوسم و خون می‌خورد جام / رخش می‌بینم و گل می‌کند خوی
زبانت درکش ای حافظ زمانی / حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست نایم / مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت / دیگر ز در براند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / در عشوه وصالت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل بر خیال خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به نوعی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن / کاندرین شغلم به امید ثواب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه دولت برین کنج خراب انداختی

پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب / از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

زینهارا زآب شمشیرت که شیران را از آن / تشنه لب کردی نهنگ کارزار در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است / آری طریق دولت چالاکی است و چستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در کوچه مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

تا علم و فضل بینی بی‌معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد جانا / چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ور آب دیده حافظ ما دید زلف شستی / با جو سربلندی شد پایمال پستی

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی / گردون ورق هستی ما در ننوشتی

امرزش نقدست کسی را که در اینجا / یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

شاهانه به کعبه دل بتکده کرده / در هر قدمی بکند دست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود عاشق زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

سلبت

سلبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی / تزاول آن روی نیکو بوادی

که همچون مت ببوتن دل وا ره / غریق العشق فی بحر الوداد

غمم دل تا بوا خوردن باجا / و غمه نداو بی آچیت نوادی

غلت جنگی برم آشتی ما کن / اغوچه دشمنانشان این شادی

دلم پیش ما هم خواهت بسیر من / غلت یک دمی روشتی از اما وی

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که گوید باز سر عشق / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی







تو مهار رکن دراز دستی / با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبایش / او مشک و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش / او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم شوخش / او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش / در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور لیک / سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آن دم که سرگران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای قبای رنگ خوش دل حافظ / که سهل باشد اگر یار مهربان داری

باختیار

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هر چه مراد است در جهان داری
چو ذکر لعل لبش میکنم چه در گویم / حدیث یا شکرست این که در دهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز اینقدر که رقیبان تندخو داری
دعا کنم دم و خندان بزیر لب گوئی / که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماهرو داری
بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد / خود از کدام خم است این که در سبو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / در میکده که گر میل جستجو داری





ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را شیفته و دل نگران میداری

گل از دست غمت رست و بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این طمعها که تو از سیمبران میداری

دل [illegible] نمی‌آرم گفت / [illegible] تو بر آن میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است / تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

خوش کرد یاوری فلک روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند / بعذر نیمشبی کوش و گریه سحری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

طریق عشق [illegible] صد بلا دارد / نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی داد / دعای نیمشبی بود و گریه سحری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمینگری

[illegible] سلطنت از [illegible] / درین معامله غافل مشو که حیف خوری



کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن
که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری

بموی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری

نه هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام
که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم
گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که دائم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه دردآلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

بیار

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم ز باده توان کرد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزه فتان خویش غره مباش
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز
اگرچه هست ادب این سخن بدستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بآنکه کشیدست محنت دوری

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی

چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی



میی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی
برو می نوش و رندی ورز و ترک زرق کن [illegible] — گزین بهتر هنر دیگر عجب دارم گر آموزی
بستان ای گر زمین و عشق گیری یاد — بمجلس آی گر حافظ غزل گوید چو نوروزی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی — ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند — شاهبازان طریقت بمقام مگسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم — گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم — جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن — حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور و آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

۴

نوبهار است

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران گر از آن — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است — حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد — صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله رازدار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم‌شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من / که آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من / اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم / مگر تو از کرم خویش یار من باشی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند / چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگرخون باشی

نکته عشق نمودم به تو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار می‌کشی / خط بر صحیفه گل و گلزار می‌کشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا / زان سوی هفت پرده به بازار می‌کشی

کاهل

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف / هر دم به قید سلسله در کار می‌کشی

هر دم به یاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم به خانه خمار می‌کشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود / سهلست اگر تو زحمت این بار می‌کشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار می‌کشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور می‌کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار می‌کشی

حافظ دگر چه می‌طلبی از نعیم دهر / می می‌خوری و طره دلدار می‌کشی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

هر و نم خوش از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده‌رود انداز و می نوش / به گلبانگ جوانان عراقی

بیار ای مطرب خوشگوی خوشخوان / به شعر پارسی صوت عراقی

جوانی باز می‌آرد به یادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / به یاران برفشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاق

دمی با نیک‌خواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من سواقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ غزلهای فراقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

بآب

بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین مرصع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

یا مبسما یحاکی درجا من اللآلی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بشد
فی العیش معجبات یاتین بالتوالی

حالی خیال وصلش خوش می‌دهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دلخون شدم ز شستش و ز یار چشم مستش
اوذیت بالرزایا ما للهوی و مالی



[illegible] / [illegible] حوالی
[illegible] فیها / طار العقول [illegible]
دلبر بعتابی خونم حلال دانست / فتوی شرع چونست ای زمره موالی
العین [illegible] شوقا لاجل [illegible] / والقلب ذات وجد فی رؤیة الوصال
می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم / نومید کی توان بود از لطف لایزالی
[illegible] / [illegible]
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل / امن و شراب بی‌غش معشوق و جای خالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش / تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی
چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت / حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد / قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت / برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تباهی من جده و جده / یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی
علی وادی الاراک و من علیها / و داری باللوی فوق الرمال

[illegible] شعوری / [illegible] البشیر عن الوصال
فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی
دعاگوی غریبان جهانم / و ادعوا بالتواتر و التوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت است آشفته حالی
سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
بدان نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می‌باید که باشی ورنه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی
خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سوالی

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق | این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیدست از او گلی
حافظ مدار امید فرج کاین مدار چرخ | دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی | هم سینه پر آتش به هم دیده پرآب اولی
از همچو تو دلداری دل برنکنم آری | گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست | در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی | رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

پیام دوست شنیدن سلامت است و سعادت | فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین | بسان باده صافی در آبگینه شامی
بسی نماند که روز فراق یار سرآید | رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت به بخت خویش ببینم | تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
من ای مسیح ندارم سرای خدمت سلطان | ز بهر کار توام قبول کن بغلامی
چه سلک در خوشابست نظم پاک تو حافظ | که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

زان می صاف کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی
روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل | رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد درپیش افتد شامی



یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
آن حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی
حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از بی‌کامی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته / بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود / نه بخامه‌ای سلامی نه بنامه‌ای پیامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی نهد قدمی

قیاس

۳۵

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
چرا یکی ز هزارش نمیرسد بکسی / که کرد و صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی
بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست / ز مال وقف نبینی بنام من درمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت‌زار جگرخستگان نداد نمی
سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان فارغست از حال ما کو رستمی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق | کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

جان فدای که هم جانی و هم جانانی | سر فدای تو که هم سرو و سرگردانی
هر سری از سر کوی تو نیارم برتافت | کار دشوار گشاید نه بدین آسانی
با تو آرام گرفتن بود از ناکامی | باز گستاخ نشستم ز حیرانی
دانش کرد ز قیاس تو سراکن | چند پوشید و نماند نظر پنهانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چونی و چون مسکینی ای ندانی
گفت آری چکنی گر نبری شکر من | هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی
با جمال تو شاه اب نهال قد تو | واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
خام را طاقت پروانهٔ پر سوخته نیست | نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
راستی چند تو حافظ نبود حسبت او | بس که بر سر این کوی کنی سکبانی

گفتند

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست | ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم | آن را که دمی از نظر خویش برانی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای | چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی
حافظ بکجا از تو شکایت نماید | زانرو که بجز جور تو لطفیت نهانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی | کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
و شنع اهل ز رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
ترحمی بکن بگذرم زانجا با غبار حالت با | گر بجای بس سپرد ای عمر دوست بستانی
نرم سکش منند اند هفت ره که صوفی را | غبن خاکی تا بنده پیچو لعل رمانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد
تیز می‌روی جانا ترسمت فرومانی

باد عای شبخیزان ای شکر دهان مستیز
در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم گره بندت
[illegible] گریبان خستین گره بگشا ز پیشانی

غم زلف سیاه آمد که خوش مجموعه دلهاست
از آن دایم دلش که افکند در پریشانی

دریغا عیش شبگیری که چون شد در سحر بگذشت
بدانی قدر وصل ای دل چو در هجران فرومانی

پریشان باد صوفی از بهار رنگی و بوی او
که از سر رقعه نقشش هزاران بر افشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل به یاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آن که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنان که غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

[illegible] سرخوش و تماشا کن
گرت ز ملک عشاق هوس کند وطنی



هر آنکه کنج سعادت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی هست و بوی یاسمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست در چنین فتنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا دردسر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بعیش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه‌دار همین ره که میزنی

حی ده

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی ببی‌نیازی رندان که می بده — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی
حافظ بنال عقد تو در جویبار چشم — خون میرود ز تو نشانده تو خواهی که برکنی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
سنگسان شو در قدم نی همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه‌وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویشتن در پای معشوق افکنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که بامید تو دریاست چرا — بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

شکل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن | که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ | ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
با چوگان کام در کف و گویی نمیزنی | باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی

آری چو دوستیست ز راه بر دوست | کاندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرجست | وانرا فدای طره یاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند | ایمان تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
شرمنده نیستی ز قدوم مبارکش | جانرا بفرق دوست نثاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست | گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

تو مگر بر لب آبی بهوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بنده بگزیده او | که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه‌رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم | عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست | بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی
سخنی بی‌غرض از بنده مخلص بشنو | ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد / بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن / که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار / ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست / گر بدین منظر فیض نفسی بنشینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل / لایق بندگی خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد / بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

مروت گرچه نامی بی‌نشانست / نیازی عرضه کن بر نازنینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با غمینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه همت را امید سربلندی / نه نقش عشق بر لوح جبینی

نه حافظ را حضور درس قرآن / نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی
سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
بوی یکرنگی از این قوم نمی آید خیز — دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها — یکدو روزی بسر در ره میخانه بپوی
گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر — کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

وجه

وجه خدا اگر شودت منظر نظر — زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد — آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا — باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
بازارچه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
از دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندانست اوضاع آن کماهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم　　اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب‌نشینان　　گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات　　تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد　　ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا　　عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه‌گاه می‌نوازد　　رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی　　گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان　　پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه　　بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند　　که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای　　دست قدرت نگر و منصب صاحب‌جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش　　بفلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　عملت چیست که مزدش دو جهان می‌خواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده　　مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی　　دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد　　کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی　　وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی

در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم　　لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

دوش گله زلفت با باد همی‌گفتم　　گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند　　اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست　　کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم　　رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست　　شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند　　دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می‌ده　　تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد　　شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی / خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش / که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا ببین که کرا میکند تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالایی

مرا که از رخ او ماه در شبستانست / کجا بود بفروغ ستاره پروایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد از و غیر او تمنایی

درر ز بحر برآرند ماهیان بنثار / اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج / نروند اهل نظر از پی نابینایی

چو بهایستانم از دیده دعای دگر / دو کنارم بشد از سرو سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

زان حدیثم چه خوش آمد که سحر گه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد / آه اگر از پی امروز بود فردایی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشه باده صافی و رخ زیبایی

جای ما بارگه سلطنت مروح و طنی / رای سروی تهایت مبارک رایی

صنما غیر تو در خلوت ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ / زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی



نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
عروس جهان گر چه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی
دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی‌افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان به درآیی / هر جا که روی زود پشیمان به درآیی
هش دار که گر وسوسه عقل کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان به درآیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان به درآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان به درآیی
در خانه غم چند نشینی ز ملامت / وقت است که از دولت سلطان به درآیی

حافظ

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو / باز آید و از کلبه احزان به درآیی

بفراغ دل زمانی نظری به ماهرویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید ز رخت ز چشم خویشم / که نظر دریغ باشد به چنان لطیف رویی
دل من شده ندانم که چه شد غریب یارا / که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
نفسم به آخر آمد نظری نمی‌پذیرش / بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرم را / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه می‌گویی
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی
چون شمع نکورویی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از شمع نکورویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی



سر مرغ بوستانی در گلشن شاه آید … چون خوش سراسری حافظ بدعاگویی

چو دو نان درین خاکدان دنی … ز بهر دو نان از چه مضطرب

چو دانی که روزی مقسم خداست … مدار از طمع قلب را منقلب

تو نیک و بد خود هم از خود بخواه … چرا بایدت دیگری محتسب

و من یتق الله یجعل له … و یرزقه من حیث لا یحتسب

روز وداع یار بجانم نظر چو کرد … میرفت و میستاد و میگفت و میگریست

کای عاشق غریب چه گردم صبور باش … دوران روزگار چنین است چاره چیست

آصف عهد زمان جان جهان توران شاه … که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت

ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف … که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت

آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود … سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

سرای

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق … چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سراج قاضی یزد ار چه شیخ فضلست … خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

رحمن لا یموت چو آن پادشاه را … دید آنچنان کزو عمل الخیر لا یفوت

جانش قرین رحمت خود تا بود … تاریخ این معامله رحمن لا یموت

بهاء الحق و الدین طاب مثواه … امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند … بر اهل فضل و ارباب براعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت … قدم درنه گرت هست استطاعت

بدین دستور تاریخ وفاتش … برون آر از حروف قرب طاعت

قوت شاعره من سحر از فرط ملال … متنفر شده از بنده گریزان میرفت

بارها گفتمش ای مونس دیرینه مرو … سخت میگفت و دل آزرده و گریان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون میبست … با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

بشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت … من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت





نخست پادشهی همچو او ولایت بخش — که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین — که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریا دل — که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند — خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

میل اندر ناله و گل خنده و خوشتر زند — چون نسوزد دل که دلبر دوست می آتش زند
تا خوشیها دیده‌ام از راه چشمهٔ نوش — من غلام مطربم کابریشم خوش می‌زند
خامه را تیر مژگانش چه در گردن زند — زخم پنهان چون ز ابروی کمانکش می‌زند

صبا چمن و دوش باده لعل نوشانی — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل دریا قوت جام او کوثری — نمک ذوق شراب می ارزد

قطعه پیش او فرستادم
کان بصد خم شراب می ارزد

روح القدس آن سروش فرخ — بر قبهٔ طارم زبرجد
می‌گفت سحرگهان که یا رب — در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد — منصور مظفر محمد

آن کیست که بحضرت سلطان ادا کند — کز جور دور گشته شکر بها دهید
رندی نشست بر سر سجادهٔ قضا — خیری که مرتبت پسر دری رسید
آن نه که چشم و چراغ جهان بدم — دامن نه که لطف دارم و دم میدهم
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مشغول من براد — گرد بر ورد کار تو فضل ایزدی

دل منه ای جان من خواجه دبیر دو گاه — کس نمیداند که کارش از کجا یابد گشاد
روز گل کن نمیدانی که نوک کلک من — نقش می صورت کند زنگی که بیرون فشاند
شاه سر نوزم ندیده بسخن منت لطف کرد — شاه نیز دم دیده و دشم کشم و بنجم ما

کار شاهان اینچنین باشد توای حافظ مرنج
داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد





بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی از وفا و از بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم / هر که برد سرت گهر بخشش

ز حیم سنگر خمار بود روزی چند / بدان دلیل که القاتل یجب القاتل
بریخت خون صراحی و پی کشتن او / زمانه تیر در آمد که الجروح قصاص

مجد دین سرور سادات قصاب حسین / کز زمین کلک زبان کی دهد شرح نطق
وقت شد بود دوازده ماه رجب / که بروی رفت از این خانه فانی

کلک حسرت چو بر آل ادوات اگر
سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

جناح

جناح جمعه بد و شاد و شش پنج اول / که از دلم غم آن ماه روی شد زایل
بسال نهصد و شصت و چهار از هجرت / چو آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دروغ و درد و دو ناصف کجا دهد سودی / کنون که عمر بپاریچه رفت و بیحاصل

حسن این نظم زبیان مستغنی است / بر فروغ خور کسی گوید دلیل
آفرین کلک نقاشی که داد / بکر معنی اینچنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی بیند بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

سنبل و سرو و سمن یاسمین و لاله و گل / هست تاریخ وفات شه شبل کاکل
خسرو روی زمین قطب زمان حق / که به طلعت او نازد و خندد بر گل
جمعه بیست و دوم ماه جمادی الاول / در پس بود که پیوسته شد از جزو بکل

سال فوتش چو ز اصل و نسل و تخت و / باد شاه ز شهریاری تو ارد بر دوام









ای من بسان خسته بیمارم | کان خسته تو در نهانی
بسپرد در اشتیاق و نکهت | کامی تو چه ام زندگانی
دریاب که وقت بس عزیز است | گر فوت شود دریغ دانی

آن میوه بهشتی کامد بدستت ای جان | در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سرجمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

ای یاد تو یار دوستدارم | این بود وفا و عهد یاری
آخر دل ریش دردمندم | تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم | جز خستگی و بیقراری
ای جان عزیز رحم فرمان | تا کی کنی این جفا و خواری
هر چند که درشتی کردم | گردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم | دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی | بر عاشق خسته رحمت آری
آن گه ز صبر رخ شابم | باشد که مراد دل بیابم

۳

در بحثی

در بحثی عشق اگر بمیرم | من و دل ز غم تو برنگیرم
پیشک دل ما و خور بگیرد | گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان بر و انش | از غمزه چه خیزد ای به تیرم
نتوان بقلم نوشت ما را | ور تیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم | طفل ره عشقم ارچه پیرم
چون گرد زمانه ستمکار | دور از تو به بند غم اسیرم
دارم سر آنکه همچو حافظ | بنشینم و صبر پیش گیرم

آن گه ز صبر رخ شابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه | بده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست | از دست منه می مغانه
برداشته اند صوت داود | مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب با تو تیز کیدم | از چنگ بده دف و چغانه
بر کوی جدا ز وصل جانان | چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل | در سینه همیزند زبانه



حافظ می نوش و شادمان باش / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست بهیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن کز مهر رخ شمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من بسر جهان یکی / برخیزم و تو به پیشکشم باز
ای دوست ز رهگذار دیده / شد فاش نهان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق تو چو چنین بود آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد / هر کو غم تو گشت انباز
در آتش صبر و محنت غم / میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو نمیرسد مرادت / بوسیدن پای آن سرافراز

آن کز مهر رخ شمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو چمن گل اندام / از عارض تو خجل بتمام
باز آی که هجر جانکد است / برد از دل و جان قرار و آرام

۴

از دانه

از دانهٔ خال و دام زلفش / مرغ دل من فتاد در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
مایم و غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو نهایت / دور از تو نصیب من زایام
مقصود وجود حافظ چیست / جز صحبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود مهیا / کام دلم از تو ای دلارام

آن کز مهر رخ شمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم / امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال / سوز غم تست ساز کارم
تا رفته از کنارم ای دوست / یکباره ز عیش بی کنارم
در آرزوی وصال حالی / عمری بامید میگذارم
اشب بگذشت چو از دو چشم / طوفان ز سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان / من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد بسعی حاصل / کام دل خستهٔ فگارم



آن که بجز رخ تو نشایم
باشد که مراد دل بیابم

ای خرم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود تحفهٔ جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
آورد دل مرا در آتش | مار غم او دست نزد غم دل
نزدیک شد اگر به سر دوری | گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد | آسان بستان مسلم دل

آن که بجز رخ تو نبینم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی اگرت هوای مایی | جز باده مسار پیش ما شی
گر زنده دلی بشنو ز مستان | در گلشن جان نوای یا هی
با درد درآ بساز درمان | کاین جمله بود ز عشق آشی

سجاده

سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می
یک مفلس پاکباز در عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن قبا پوش | می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران به روی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
عاشق غم تو چند نالد | آخر بن و گسسته نای کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

ماهی چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی | در خورد رخت نشان ندارد
مرغی که به سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چو جان ندارد اوست | ماهی ز دست قیس که جان ندارد
از بهر دلم که ام برست | کابروی تو در کمان ندارد
چشم نظری بیا خندانش | مسلست و سر جهان ندارد



منظور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم بعروهٔ کیش

شاهی که پناه ملک و دولت | درخورد هزار قیصر و فخر است
نوباوهٔ خاندان کیست | گلدستهٔ بوستان جم است
هم شاه شهنشه زمانست | هم پور خلیفهٔ زمین است
آثار بدو ز من سعادت | تابنده چو نورش از جبین است
در ملک جهان بفر شاهی | انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نشسته | فیروزهٔ چرخ چون نگین است
نقشش بمیان کفر و اسلام | سدیست و لیک آهنین است
آنجا که کمال رفعت اوست | خورشید فلک چو خوشه چین است
جائی که شکوه شوکت اوست | گردون چه بود چه جای این است

کلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش نهاد

ای سایهٔ رحمت الهی | وی خسرو ملک دادخواهی

ای

ای رونق بزم خوب رویی | وی غنچهٔ باغ پادشاهی
سرگرم شمایل تو چه روی | نابسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری | هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون | بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون | منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف | تمکین تو میدهد گواهی
با اینهمه احتشام خورشید | از لشکر تست یک سپاهی
نام تو نفیس که میبرآرد | آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفها برارد
دری چو تو در صدف نپرورد

ای خلعت ملک بر تو زیبا | وی غرهٔ دولت از تو غرا
ای آمده نوعروس دولت | بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری | در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه | این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت | از شقهٔ نهم رواق مینا



بر شادی مجلس تو ناهید | از لطف کشیده جام صهبا
در باغ ز رای شیبان مهلت | گل ساخته دسته خویشتن را
تا روی مبارک تو بیند | نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر شنودن سخن خوش | لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آسمانی
کیوان در تو پاسبانی

تا باد فضای دیار است | جز عیش مجال هیچ کار است
هر آرزویی که در دل آید | ایام نهاده در کنار است
توفیق و فیروزی و عنایت | تاییدت ندیم بر یسار است
نصرت که مباد از تو خالی | در رزم کمینه دستیار است
اقبال که باد با تو دائم | در بزم کمینه پرده دار است
تا چرخ بپاست دور دوران | تا دهر بجاست کارکار است
جاوید بعون جاه و دولت | بادا همه چیز برقرار است
آسوده چو حافظ جلیلان | در سایه بخت کامکار است
آراسته چون بهشت گیتی | از کوشش شیخ آبدار است

کارست

کارست همه حفظ ملک و دین باد | تا باد همیشه اینچنین باد

در عشق تو ای صنم چنانم | کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم | گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی | در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم شکسته رازی | هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

هر چند ستمگری ترا خوست | کم کن تو جفا که این نه نیکوست
گر زانکه دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کنی دوست
آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چو گشتم زاری | زین پس و رحمتی سپاری
بر دل رقمی وفا نگاری | تو خود بسر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز جفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم



الا ز دهنت کی نبوییم / اسرار تو پیش کس نگوییم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

یکچند در وفا کشودیم / نا محرم هجر در فرودیم

از دوستی آنچه مینمودیم / آخر ز من تو یار بودیم

عهد تو شکست دمی نتانم

ای بسته کمر ز دور زرد / استاده بخون کشیده جیب

در سلک اخلاص الماس یک / رخسار مخمور ست و تاریک

بر دیده روشنت نشانم

گر سر ببری چو تیغ تیزم / از کوی وفات بر نخیزم

ور زانکه کشند ریز ریزم / من مهر و مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

گر عشوه تو زند بتیرم / ور زلف تو هم کند اسیرم

یکدم بنوازد تو گریزم / من ترک وصال تو نگیرم

الا طرف تن جسم و جانم

آنها که شراب عشق خوردند / طراوه مزار من بپوشید

۳۱

خاک

خاک من ار چون ببویند / گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر یکدم روم به پیش لیلی / هر یک بصفا بار سهیلی

از تو بگذشتم بغیر میلی / مجنون نیم از جفای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گفتم که چه تنها درآزردیت / آشفته و تیره دل چو مویت

هر چند نمیرسم بکویت / شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی / دایم بمراد دل بمانی

با حافظ بگو خود عیانی / هر حکم که بر سرم برانی

صلت ز خویشتن ندانم

من ار زانکه گردم بمستی هلاک / به آیین مستی بریدم بخاک

بسازید تابوتم از چوب رز / کفن بر تنم کنید خرم برز

به آب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید







سر فتنه دارد دگر روزگار
من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی بینم از دور گردون شگفت
ولی فتنه بر روی مجال گرفت

ز رخ چابکان فتنه روشن است
سخن با چه ذات [illegible]

وگر همچو زند آتشی [illegible]
ندانم چراغ که برمیکند

دلا بر جهان دل منه زینهار
اگر کس سری [illegible]

همان مرحله است این بیابان دور
که گم شد در او لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شیده ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد
که کس دخمه‌اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود
بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ بر ارغنون
بپرداز [illegible]

اگر خاطرم باید آسایشی
چو خود [illegible]

۴۳

مغنی

مغنی بیا با نت چنگ مست
[illegible] چنگ پست

شنیدم که چون [illegible]
خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجایی که وقت گل است
ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خود را بهوش آوری
دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

یکی نغمه در ده مرا چاره ساز
دلم تیر چون خسرو صدپاره ساز

مغنی چه باشد که لطفی کنی
ز نی آتشی در دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم
بهم بر زنی خان و مان غمم

مغنی کجایی صلایی بزن
بآهنگ شیدایان نوایی بزن

چو خواهد شدن عالم از ما تهی
[illegible]

مغنی بگو قول و بردار پا
[illegible]

تو نغمه‌ای راه عراقم برو
[illegible]

مغنی نوای طرب ساز کن
بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای
بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی بیا باش و کار [illegible]
ز قول [illegible]



بده غم گسار آر و چار اصفی　　بچنگ و رباب و بنای و دفی
مغنی تو تنها مرا محرمی　　زمانی بر نی زن و دم بدمی
برنی دو رگی ده دل کز غمست　　دمی دو نیی زن که عالم دو دست
مغنی کجالی بزن بر بطی　　بیا ساقی از باده پر کن بطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم　　دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی از آن پرده نقشی برآر　　ببین تا چه گفتا ز حرم پرده دار
چنان کش آهنگ این داوری　　که ناهید چنگی برقص آوری
ربیعی که صوفی بحالت رود　　بمستی وصالش حوالت رود
مغنی ز اشعار من یک غزل　　باهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کار سازی کنیم　　بوجد آییم و خسرو بازی کنیم
باقبال آرای بهیم و تخت　　همین میوه خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان　　مربی دولت شه کامران
که تمکین او رنگ شاهی ازوست　　تن آسانی مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان　　ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور　　کز و بخت شاهیست با زیب و فر

چگونه

چگونه دهم شرح آثار او　　که عقلست حیران اطوار او
چو قدری از حد وصفت بیش　　سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا　　کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلای نعمای تو　　باسرار اسمای حسنی تو
بحق کلامت که آمد عظیم　　بحق رسول و بخلق کریم
که شاه جهان باد و فیروز بخت　　باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل جو　　فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد　　غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین　　شجاعی سپهدار دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام　　که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم　　تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را اگر در صدف چون تو هست　　منوچهر و جم را خلف چون تو هست
ز شهها خراجست هند از فرنگ　　که صدر ابا جت فرستد ز زنگ
اگر زنگ و هندست اگر روم و چین　　چو جم جلوه داری بزیر نگین
زحل کمترین هندویت در نهان　　سپهرت غلامی مرصع زبان



همایست چتر همایون نفر | کزو در بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین گرفت | گراو دشت آینه آیین گرفت
بجای سکندر زبان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای صنعت ندارد کنار | نثار آکنم زر دعا خصال
ز نظم نظامی که چون گنج کهن | ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بجای سکندر زبان سالها | بدانا دلی کشف کن حالها
بیارم تضمین هر بیت گزین | که تر دامنه و بزر در ثمین
از آن چشمه کاو رمی [illegible] | ولایت ستان ساخت آفاق گیر
زمان تا زمان زو شود سربلند | نشیند دگر باش فیروزمند
از آن می که جان داروی هوش باد | مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من و پیش شاه
بگو این سخن کای شه جم کلاه

دل منوا یاد مسکین مجوی | پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی | بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاهدو نیست نفع | بمی میتوان کرد از خویش دفع

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت | ز روی تو این خرم عشرت سرشت
حبذا الکاس [illegible] فیها النجاح | که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جرعه می مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم | دوان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می گران جام جم | زنم لاف بینایی اندر عدم
بمن ده که گردم بتایید جام | چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن داروی [illegible] بخش | بده تا نشینیم بر رخش خوش
تهمتن صفت در ره میدان کشیم | بکام دل آهنگ [illegible] کشیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش | که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن | جهان جمله [illegible] فراموش کن
بیا ساقی از بیوفایی عمر | بترس و ز می کن گدایی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری سردم از غیب بنمایدت
بیا ساقی از می [illegible] مجلسی | که دنیا ندارد وفا با کسی
حیات [illegible] داد این که یاد | که چون [illegible] کیقباد
بیا ساقی از من طلب کام دل | که بی می ندیدم من آرام دل

بیا



گر از چشمه جان تن حیسه بکنی — دل از می توانی که دوزخ کنی
بیا ساقی این جام پرکن ز می — که گویم ترا حال کاوس کی
بشنو این سخن از سر ... — که در چو ... راز شوان گفت
بیا ساقی امروز باشی که دیر — بر آنست کت خون بریزد دهر
درین خم نقشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نی زر بماند نه سیم
بدی را که چشمک زند در پی است — بمی خور که درمان او ملامتیست
بیا ساقی آن ده لعل صاف — بده تا کی از شید و زرق و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام — می از من کسی برد و [illegible]
بیا ساقی از کنج دیر مغان — شود دور کان نجاست کنج روان
گرت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گویی بگو خیر سیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

بیا

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست — چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام — به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص — بمن ده که یابم ز غم ها خلاص
فریدون صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که گنجینه عمر می برد هی
دم از سیر این دیر دیرینه زن — صلایی به شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا به رویت گشایند باز — در شادمانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی صبوح — که دل را فتوح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان از بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرورست — دل خسته را همچو جان در خورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد





بده ساقیا می که تا دم زنیم / قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبک باش و رطل گرانم بده / وگر کشتنی شد امانم بده
که این سبع دوار و این نجم آبنوس / بسی دیده دوران چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زند در نشستنگه کام طبل رحیل
در ایوان شش طاق خضرا نشین / تنفر که جای نشستن گزین
تو در خار شش دره‌ای شسته‌ای / گره ماند تا چند بگذری
دل روشنی کن این حرف طومار را / قلم در کش این حرف پرکار را

بده ساقی آن آب آتش نشان
از آن پیشتر کز بنایی نشان

که در آتشست این دل روشنم / چنانکه آبی بر آتش زنم
که فرزند روزی منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بودند چهر
نوشته بر جام نوشیروان / که بگرای از جام نوشین روان
اگر چه ز دانای ازین پیر زال / به دستان نیابی شوی پایمال
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
که این منزل دو دروازه جای نشست / دریغ است که شادمانی نکست

بدین شادمانیم گر در دو دست / نداریم هم غصه گر نداریم کم
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان مرده‌ای عیسی آسمان / ز آب روانش کشاب جوان
کز اینها که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
که دست جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که دیده‌اند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاووس کی
چو سوی عدم کام بر داشتند / درین خانه بر نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری باز نایی بجای
در دوستی دل ز دیو گشت / به آشنایی ز بیگانگیست
درین دار شش در بنای تو کام / مجال تحمل در این مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص / که زان آب یابم ز آتش خلاص
بدین سقف شش پایه نور و اق / توان زد به یک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دمیم / سرت کی دهیم ار کجا در همیم
درین ده که روی سیاوش ندید / که پیران و افراسیاب آتش کشند
تو گر عاقلی جستجو دیو از شو / هم از آب خود خاک میخانه شو

برین





که بردم که مطرب برآرد خروش / نه اوره سوی خانه سروش خوش
کهای بلبل آن نو بسی هوش / بنفشه به دام اندر دام کس
ده خاک کرد با آب حیات از دو / ره میفروشان هنر از ایتو
که آب آتش خم است دهند / نشان او بزم خاصت دهند
بکامی برون آورند خوش / به وحدت رسی که ده افتد ز پیش
که حافظ که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

جز نقش تو در نظر نیامد ما را / جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آید همه را در عهدت / حقا که بچشم در نیامد ما را

با دوست نشین و باده جام طلب / بوسی ز لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چو در حسرت جراحت طلبید / گو از سر نیش بشر حجام طلب

شاها چو ترا ابر دانش و عقل و سخا / آن مرد منم که می‌ستایم بسزا
به خواهد چه کند گردنا که کدام / دیروز دگر ده خاطرت یاد مرا

گفتم که کرم با شاهد اصحاب / در موسم گل ز ترک کنم باده ناب
بس زنجیر غم زمان داد آب / کامی چه سر آن قدت گل ترک شراب

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت / نه حال من سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست / یک دوست که با او غم دل بتوان گفت
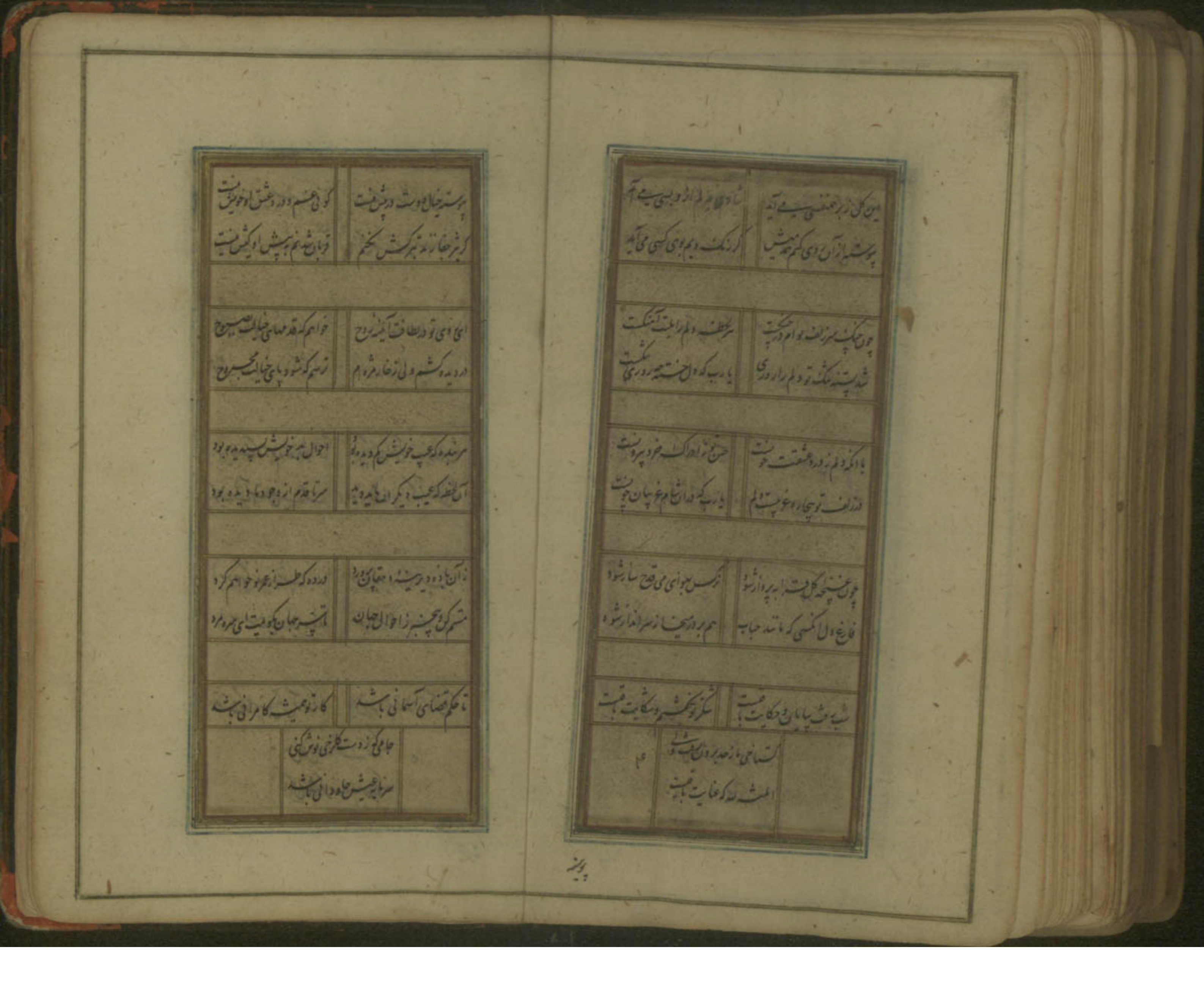
ماهی که قدش بسرو میماند راست / آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت / وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

هر روز دلم بزیر باری دگر است / در دیده من ز هجر خاری دگر است
من جهد همیکنم قضا میگوید / بیرون ز کفایت تو کاری دگر است

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت / وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

گفتم







نه دولت دنیا بستم می ارزد / نه لذت هستیش الم می ارزد
از هفت هزار ساله شادی جهان / این محنت هفت روزه غم می ارزد

آنکس که بفا می وصالم در داد / چون مست شدم جام جفا بر سر داد
پر آب دو دیده و پر از آتش دل / خاک ره او شدم بیادم در داد

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد / هر پاک دلی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن غیبست عجب / چون مرد ندید از که آبستن شد

با مردم نیک بد نمی‌باید بود / در پا نهاده بود دم نمی‌باید بود
معشوق معاشق خوی دنیا باید شد / مغرور بعقل خود نمی‌باید بود

وقتست که بلبل گل آواز کند / این غنچه در فراید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند
تا گل شکر خنده دهن باز کند

هجرت

هجرت که بگان من درویش آمد / گویی کهکشی بر جگر ریش آمد
دیر رسیدم گر تو شوم روزی دو / دیدم که همان دواز دیدم پیش آمد

بر دار دل از مادر دهر ای فرزند / با نعمت اخیر شوهرش در پیوند
بی قحبه مدان این همه شادی / چون حافظ اگر شوی برویش خرسند
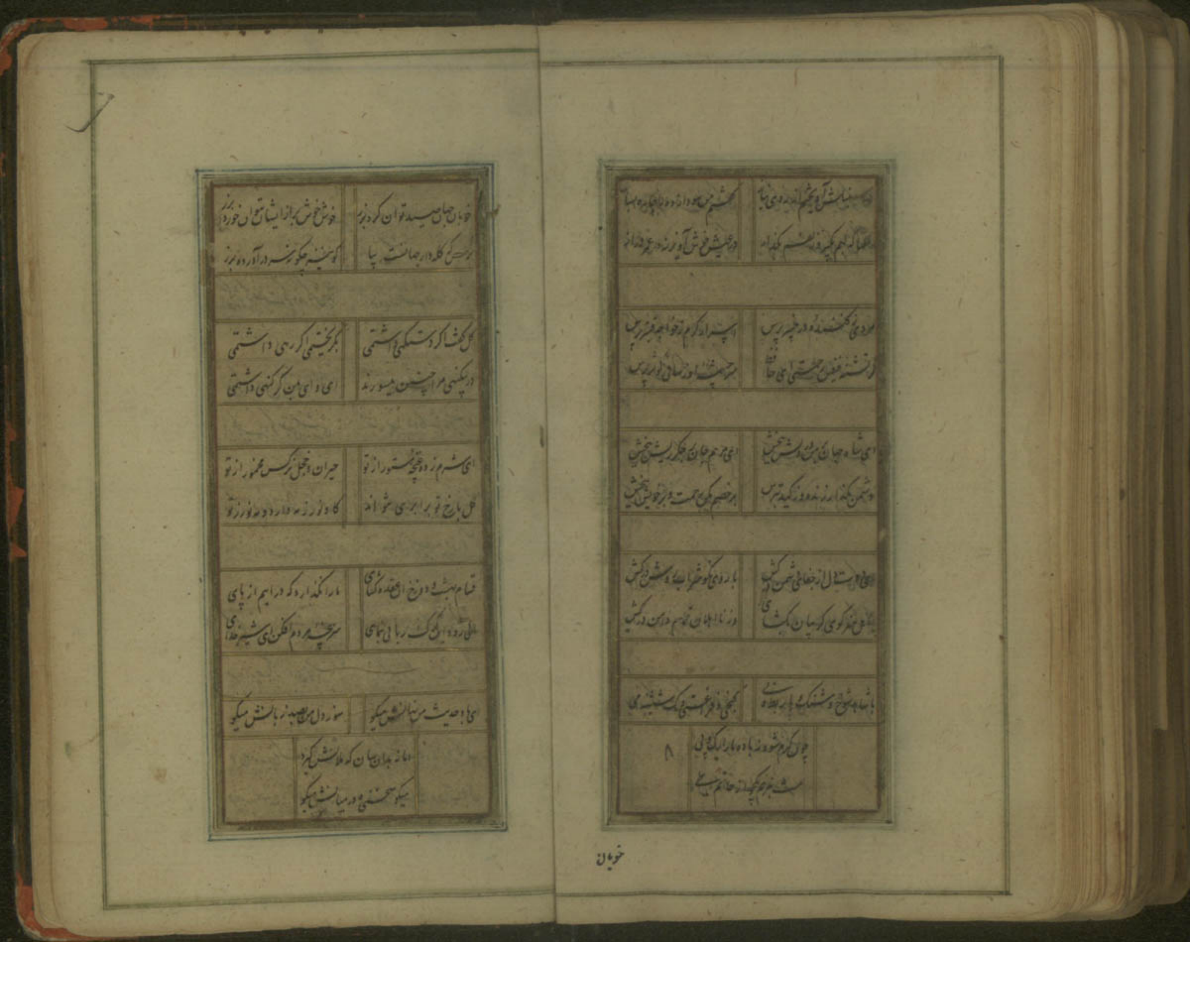
از چرخ بهر گونه همیداشت امید / وز گردش وز کار جهان رنج چشید
هیچکس که پس از سیاه رنگی نبود / پس موی سیاه من چرا گشت سفید
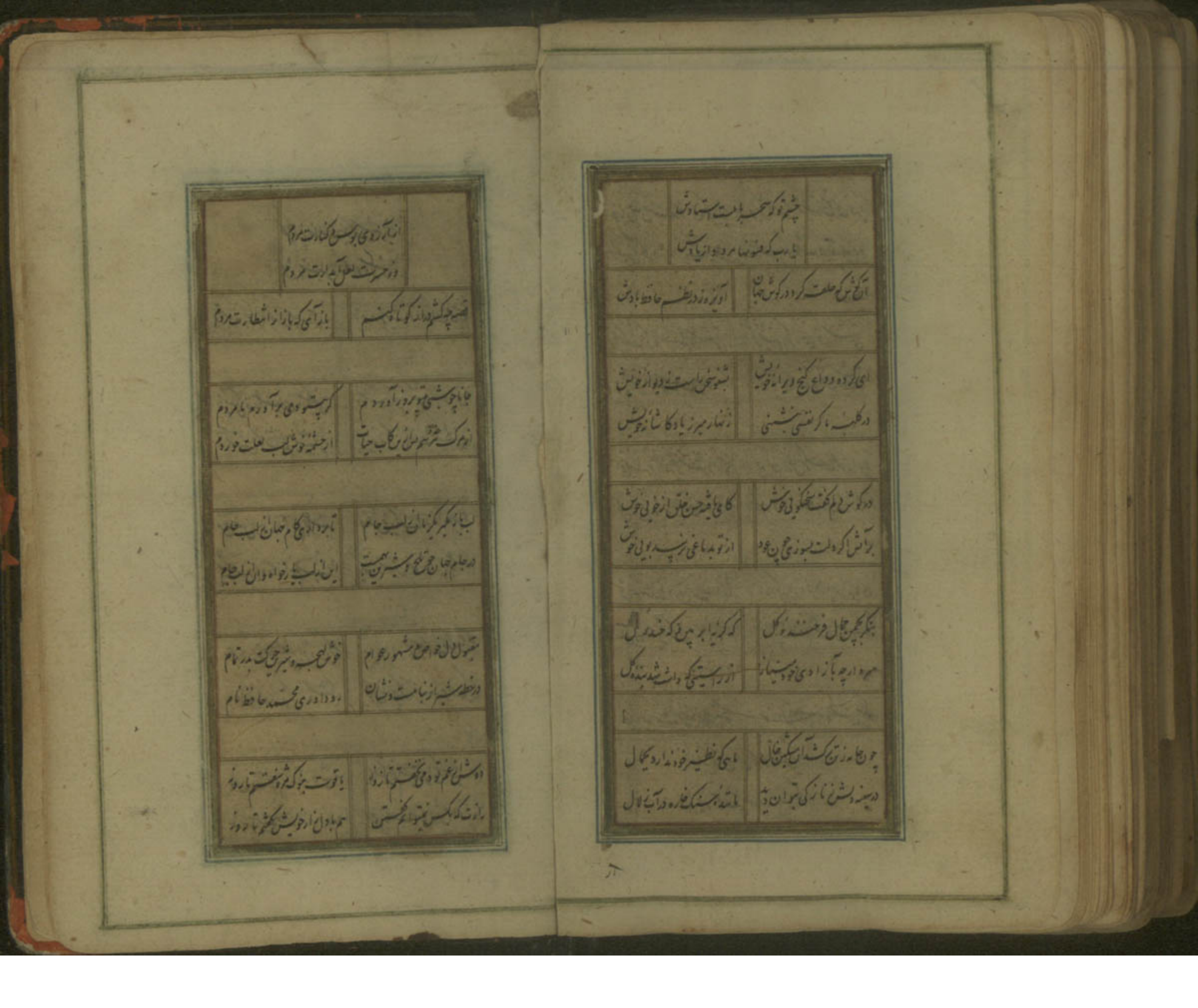
با می بکنار جوی می باید بود / وز غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است / خندان لب و تازه روی می باید بود

یا رب چو نکرد بخت شوریده چه سود / شادی چو ندید این دل غم دیده چه سود
او مردم دیده بود کز دیده برفت
چون مردم دیده رفت از دیده چه سود









چشم تو که سحر بابل است استادش
یا رب که فسونها مرواد از یادش

آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه ز در نظم حافظ بادش

ای کرده وداع کنج ویرانه خویش
بشنو سخنی راست نه دیوانه خویش

در کلبه ما گر نفسی بنشینی
زنهار مبر ز یاد کاشانه خویش

در گوش دلم گفت سخنگوی خوش
کای یافته حسن خلق از خوبی خوش

بر آتش اگر دلت بسوزی چون عود
از تو بدماغی رسد بوی خوش

بنگر بچمن جمال فرخنده گل
که گریه ابر بین که خنده گل

سرو ارچه بآزادی خود [illegible]
از راستیی که داشت شد بنده گل

چون جامه ز تن کشد آن مشکین خال
ماهی که نظیر خود ندارد بجمال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانند بسنگ خاره در آب زلال

آن

انار زدی بوسه ز گفتارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چه کشم دراز کوتاه کنم
باز آی که باز از انتظارت مردم

جانا چو بشمع تو رو آوردم
گر پیش تو ای برآورم یا مردم

از هر که شنیدم ان ریگ آب حیات
از چشمه نوش لب لعلت خوردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام
تا برد ای کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
این از لب یار خواه و آن از لب جام

مقبول دل خواص و مشهور عوام
در خطه شیراز بنامت و نشان

خوش لهجه و شیرین حرکت بدر تمام
بود داوری محمد حافظ نام

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز
یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

بازت که بکس نتوانم گفتن
هم با دل از خویش بگفتم تا روز





ازغمزه

از غم رو تو مست و خراب است دلم
در آتش عشق تو کباب است دلم

بتاریخ پنجشنبه شهر رجب المرجب ... اتمت تحریر یافت

کتبه العبد المذنب الراجی
... ابن مولانا ...
شیرازی



